منتخب اشعار صائب

منتخبات اشعار صائب

زصد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

انتخاب: آقای کالی

« در بهار سرخ روئی همچو لبت غوطه داد »
« فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را »

چاپخانه ایران کوچه صفرعلی

بهمن ماه ۱۳۰۵

حق طبع مخصوص بناشر است

مطبعه کل تئاتر

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان http://dli.iiit.ac.in
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی http://www.KetabFarsi.com

۹۴ اضافیها

از وقتیکه من اشعار این شاعر متفکر و نازك خیال آشنا شدم فوق العاده افکار دقیق او مرا مجذوب کرده همواره آرزو میکردم فرصتی بدست آورده و منتخباتی از گفتار او جمع آوری کنم

مخصوصاً وقتی میدیدم این شاعر شگفتخیال بطور یکه باید معروف هموطنانش نیست علاوه بر فزونی تأثر این فکر در من قوت پیدا میکرد و اکنون که توفیق عمل یافتم لازم است ابتدا شرح حالی از حضرتش نوشته شود ـ در تذکره های موجوده چیزیکه منظور باشد نبود پس ازتجسس معلوم شد آقای میرزا محمد علیخان تربیت در سنه ۱۳۴۱ هجری شرح حالی از مشارالیه در شمارهٔ پنجم مجلهٔ «گنجینه معارف» تبریز نوشته اند لذا نخست آنچه طرف احتیاج است عیناً از آن مجله نقل و پس از آن نظریه خود را مینگارم •

« صائب تبریزی »

«سلسله نسب مولانا محمد علی صائب تبریزی بشمس الدین تبریزی معروف میرسد و الدماجدش میرزا عبد الرحیم که یکی از تجار معتبر تبار زه عباس آباد اصفهان بود از جمله اشخاصی است که نامر شاه عباس اول از تبریز کوچیده و در عراق متوطن شده و پسرش صائب در بلدهٔ اصفهان نشو و نما کرده و در آن شهر شهرت یافته است و بیت ذیل مشعر بوطن اصلی او است :

صائب از خاك پاك تبریز است هست سعدی گر از گل شیراز

مولانا بعد از وصول بسن تمیز از عزت بیت الله الحرام مشرف شده و در حین عبور قصیدهٔ در منقبت حضرت رضا (ع) انشاد کرده و این بیت از آنجا است :

لله الحمد که بعد از سفر حج صائب

عهد خود تازه سلطان خراسان کردم

از بعضی غزلهای صائب چنان مفهوم میشود که بعد از مراجعت باصفهان از وضع ایران دلگیر شده و رنجیده خاطر گردیده است و لذا بخیال سفر هند افتاده و در شهور سنه ۱۰۳۶ از اصفهان خارج شده است و غزل ذیل از آنها است :

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را

بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بملك هند خواهد برد این اشعار رنگین را

مولانا صائب بعد از آنکه بشهر کابل رسیده ظفر خان متخلص به « احسن » که به نیابت پدر خود خواجه ابوالحسن ترښی در آن شهر مقیم بوده است از مولانا حق شناسی کرده و مدتی آن بزرگوار را در نزد خود معزز و محترم نگاهداشته و مشار الیه نیز بواسطه مدایح و قصایدنام وی را زنده و جاوید ساخته و ابیات ذیل مقتبس از یك قصیدهٔ او است :

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم
باین غرور که مدحت گر ظفر خانم
ز روی گرم توجوشید خون معنی من
کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
چوسنبلی همه ابیات من پریشان بود
نداشت طرهٔ شبرنگ تو رعایت سامانم
تو غنچه ساختی اوراق باد برده من
وگرنه خار نمی ماند از گلستانم

ظفر خان مشار الیه نیز در بعضی از مقاطع غزلهای خود مولانا صائب را اسم برده و از آن جمله است

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست

تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

در تاریخ ۱۰۳۹ ظفر خان مزبور که بجهت تهنیت « شاه جهان پادشاه » بطرف دکن حرکت میکرد صائب را نیز همراه خود برد و مولانا بعد از ورود بحضور سلطان بلقب مستعد خان و منصب [illegible] افراز شده است

Microfilmed 1987

مؤلف تذکره « خیر البیان » مینویسد :

مولانا قبل از رفتن بهند روزی در مجمعی از دوستان بوده و « حق آه » نامی از درویش در آن میان حضور داشته است مولانا صائب را بلقب « مستعد خان » مخاطب ساخته و از آن به بعد بدین عنوان مشهور شده است .

در سال ۱۰۴۲ ظفر خان مشار الیه بحکومت کشمیر منصوب شده و در موقع حرکت مولانا صائب نیز نظر به سابقه مودت و الفتی که با او داشته همراه او بکشمیر رفته و در همان ایام پسر مولانا بجهة بر گرداندن پسر از اصفهان بهند آمده و باتفاق فرزند خود بایران بر گشته است و بیت ذیل از غزلی است که در مملکت هند انشاد شده :

خوش آن روزی که صائب من مکان در اصفهان سازم

ز وصف زنده رودش خامه را رطب اللسان سازم

بیت ذیل هم از غزل معروف او است که بعد از عودت باصفهان به نواب جعفر خان و زیر اعظم نوشته و فرستاده و مشار الیه پنجهزار

روییه از هند در مقابل آن غزل صله و جایزه باو ارسال کرده و بیت مذکور این است :

دوردستانرا باحسان یاد کردن همت است

ور نه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

مولانا بعد از آن از مملکت هند بر گشته تا آخر حیات در ازد سلاطین صفویه معزز و محترم زیسته و از طرف شاه عباس ثانی بلقب ملك الشعرائی مفتخر شده است و در روز جلوس شاه سلیمان اشعاریکه منظوم ساخته و مطلع آن این است :

احاطه کرد خط آن آفتاب تابانرا

گرفت خیل پری در میان سلیمانرا

شاه سلیمانرا بجهة حسن صورتی که در جوانی داشته بخیط آورده و تا آخر عمر با مولانا تکلم نکرده است مولانا سه چهار سال بعد از جلوس وی درشهر اصفهان وفات کرده و در آنجا مدفون است وعبارت « صائب وفات یافت » ۱۰۸۱ تاریخ او است

مولانا دواوین متعدده دارد مجموعه آثارش قریب یکصد و بیست هزار است بیشتر بغزل پرداخته قصیده و مثنوی نیز دارد نثر های بلیغ و خطبهٔ دیوانی نیز نوشته و یکی از دواوین وی بزبان ترکی است کلیات وی عبارت از یك سفینهٔ مملو از مواعظ و آداب و جنگی پر از حکمت و امثال باشد و اکثر ابیاتش بمقام ضرب المثل رسیده و در السنه و افواه ساری و متداول است و غالب مردم من باب عدم اطلاع بگلمه

« لا ادری قائله » منسوب میدارنـد و نمیدانند اغلب آنها در دیوان صائب مندرج و موجود است و چه قدر جای حیرت است کـه چنین شاعری در مملکت ایران الحال شهرتی ندارد و مجموعه گران بهای او در ایران بطبع نرسیده است خیلی محتمل است که همین عدم اطلاع مردم مکتسب و ناشی از نگارش دونفر تـذکره نویسان متأخر باشد . لطفعلی بك آذر در (آتشکده) گفته صائب در مراتب سخن گستری طرزی خاص دارد کـه شباهتی بفصحای متقدمین نـدارد و دیوانش یکصد و بیست هزار بیت است بعد از مراعات بسیار این چند بیت از دیوان او انتخاب شد . رضا قـلی خان صاحب مجمع الفصحا نیز تقریباً همینطور نوشته است .

جز دولفر فوق الذکر سایر تذکرهاویسان بالاتفاق تمجید فوق العاده از صائب کرده اند . طاهر نصیر آبادی که یکی از معاصرین صائب بوده در تذکره خود شرح مفصلی از وی نوشته و چنین میگوید .

میرزا صائب از علو فطرت و نهایت شهرت محتاج بتعریف نیست انوار خورشید فصاحتش چون ظهور خرد عالم گیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر خامه یکانه دوزبانش بتحریك سه انگشت بچهار رکن کون و شش جهت آفاق پنج نوبتـه کوفته

مؤلف تذکره ریاض الشعراء مذکور داشته که صیت سخن وری صائب ازقاف تاقاف جهان رسیده وخوان نعم کلامش ازشرق تاغرب کشیده معاصرین را با وی همسری محـال و دعوی غه برابری چه مجال .

میرزا غلامعلی آزاد در «سرو آزاد» نوشته: از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو انداخته معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده چنانکه خود او گفته:

زصد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

سرخوش در «کلمات الشعراء» آورده «از زمانی که زبان بسخن آشنا شده چنین معنی یابی خوش خیال بلند فکر بروی عرصه نیامده در حین حیات دیوانش مشهور آفاق و اشعارش عالم گیر بود خواندگار روم و سلاطین هند در نامهای خود از شاه ایران درخواست دیوان او میکردند و شاه ایران رسم تحفه و هدایا میفرستاده است...»

بعقیده نگارنده مولانا صائب را اگر «متنبی» ایرانش بخوانیم سزاست زیرا که مانند وی مفلق و لکنه سنج و مبتکر و باریک بین بوده و هزاران معانی بدیع در غزلهای خود گنجانیده و سخنوران معاصر را تلخ کام گذاشته و خود نیز گفته است:

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

☆☆☆

این است آنچه را که آقای تربیت از احوالات صائب نوشته اند بعلاوه از غزلیات اونیز شعرهائی انتخاب نموده و تعریفی هم از قصاید و منظومه جنگی او کرده اند که ما آن دو قسمت را نقل نکردیم.

نظریه نگارنده

باید دانست که شعرای پارسی زبان در طرز روش وسلیقه به سه قسم هستند خراسانیها ــ عراقیها ــ فارسیها وهرکدام درگفتار برای خود سبك خاصی را اختیار کرده اند چنان که هرکس تتبع در اشعار پارسی داشته باشد بمحض شنیدن یك غزل یاقصیده بدون آن که گوینده آن را بشناسد میتواند تشخیص دهد که شاعرآن از حیث بیان در ردیف کدام یك ازین سه قسمت است . وما بزرگان هر دستهٔ را نشان میدهیم بدون آن که داخل در بیان سبك وروش آنها شویم، چه هرگاه داخل در آن موضوع شدیم از مقصد که بیان حال صائب است دور میماتیم

بزرگان خراسانیها :فردوسی ــ رودکی ــ منوچهری ــ فرخی ــ وعنصری است ــ بزرگان فارسیها : سعدی و خواجه است . ــ بزرگان عراقیها :کمال الدین وجمال الدین است این را هم بگوئیم نه آن که هرکس عراقی است حتماً درگفتار پی سپر عراقیها است یاهمینکه فارسی یاشیرازی شد قطعاً باید کله بندی او کله بندی آنها باشد یا اگر خراسانی است لازم است بطرز خراسانیها سخن راند،چنین نیست بل اختیار هریك از روشهای سه گانه بسته بذوق وسلیقه شاعر است .

چه بسیار از عراقیها بسبك خراسانیها رفته و خیلی از فارسیها بطرز عراقیها سخن گفته اند و از شعرای خراسانی نیز بسیاری ذوق شیرازیها را پسندیده اند .

ولی روی هم رفته شعرای ما بنا بر طرز گفتار بسه قسمند :
خراسانی ـ فارسی ـ عراقی • واین نکته را هم خاطر نشان میکنیم :
سبك ترکستانی که میگویند مراد خراسانی است چه آفتاب ادبیات پارسی بعداز اسلام درروزگار سامانیها طلوع کرد ودر عصر غزنویها مخصوصاً زمان سلطان محمود بواسطه پیدایش فردوسی دروسط السماء اقتدار آمد وچون این اختر تابناك بیشتر بترتو بخش دربار سلطنت بوده ودربار سلطنت هم با آن که بخارا وغزنین بوده ولی مرکز وکرسی مملکت باز خراسان شناخته میشده است • وخراسان آنروز غیر از خراسان امروزه میباشد •
خراسان آنروز علاوه بر آن که سرحد طبیعی خود را دارا بود ترکستان را هم در زیر پر داشته • بنابر این شعرای خراسانی را گاهی ترکستانی نیز گفته اند
اما صائب که موضوع بحث ماست با آنکه از حیث طرز بیان عراقی است ولی از روش فکر وخیال بهیچ دستهٔ از شعرای سه گانه شبیه نیست مگر آن که همدیها را نیز دستهٔ دانسته و صائب را در رأس آنها قرار دهیم •
این شاعر دقیق نازك خیال فلسفه خیام را با اصول عقاید متصوفا بهم آمیخته واین در اصل همه جا در اشعارش موج میزند •
اما چون باطرز فکر واصطلاحات مخصوص خود بیان میکند گیرندگ دیگری دارد •

بعلاوه علو صفات و بزرگی روح او که در سر تا سر گفتارش ظاهر است خیلی جالب نظر و در خور دقت است

صائب در مناعت طبع و بی نیازی بقدری جلو رفته که حتی نسبت بناز معشوق هم که هر گردن کشی را خاضع کرده همان بی نیازی را از دست نمیدهد! با آن که صدها شعر برای برهان نظر بدست خود در دست داریم فقط شعر معروف او را مینویسیم :

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قسمت پریشان نیست

طبیعت گوئی همه تألمات و بدبختیهای عالم بشریت را یك کاسه کرده وبدست این شاعر حساس داده او هم با جبهه گشاده سر کشیده ! این است که اشعارش از اینگونه احساسات مملو است چنان که خود گفته :

هر نامخشی که قسمت ما کرده است چرخ
من نام کرده ایم برایش فصیحده ایم

گفتار او در بدو امر بنظر مجموعهٔ ، از افکار شاعرانه می آید ولی پس از اندك تأملی روشن میشود که همه آنها حقایق ثابتی است در عالم عمل، عشق وعرفان ، فلسفه و نصایح سودمند، همه و همه میوه های شیرینی هستند که درخت گفتارش بدانها بارور است .

در عین آن که برای زندگانی مادی سعی و عمل را لازم دانسته وتشویق میکند عالم صورت را چندان طرف اعتنا قرار نداده بلکه همیشه طرف حمله او است . این است که میگوید :

آن قدر باتن مدارا کن که جان صافی شود
گندمت چون پاك گردد پای بر غربال زن

واینکه خیلی دنیای مادی را طرف حمله قرار داده ومردم رابسوی خدا واخلاق میخواند علت همه صوفی مشربی او نبوده چه وقتی شخص بخواهد داخل دراحوال و صفات روحیه یك شاعر پاك دامن حساس شود باید نخست محیطی که شاعر در آن بوده است پیش چشم آورده و بعد محاکمه کند .

صائب در بهترین زمان و یکی از اعصار خجسته ایران زندگانی کرده یعنی تمام دوره سلطنت شاه عباس بزرك وشاه صفی وشاه عباس کوچك را درك نموده و این دوره یکی از ادوار درخشانی است که ایران بخود دیده است :

مملکت آباد و ثروتمند تجارت و فلاحت در نهایت ترقی از حیث سیاست هم آزاد و مقتدر .

اگر ایران آنروزه از همه اقطاع جهان بالاتر نبوده لامحاله پست تر هم نبوده است و چون صائب چهار سال پس از سلطنت شاه سلیمان دنیا رفته درست چهل و سه سال بعد از شاه عباس بزرك زنده بوده . و این همان زمانی است که ایران در اثر فتوحات شاه عباس اول به بالا ترین پایه از معموری و امنیت رسیده و ایرانیها سر گرم عیش و تن پروری هستند و میروند که بعد ها زمینه خرابی خودرا بواسطه فساد اخلاق بدست یکمشت افغان فراهم کنند ! !

پس چنان مینماید که این شاعر حساس از عواقب اینطور زندگانی اندیشناك بوده و چون جنبه اخلاقی او بغریزه سیاسیه اش غلبه داشته بنابر این مردم را بطرف خدا و اخلاق میخوانده و باز معلوم میشود از نفوذی که ملاهاها درکار ها و دربار سلطنت داشته اند نگران بوده است

ما با آنکه مصمم شده ایم از آوردن اشعار برای اثبات نظریهٔ خود امساك کنیم باز این یك شعر را از گفته های او در این موضوع مینویسیم.

تا سر انجام چه از پرده در آید کامروز
دور پرواری عمامه و قطر شکم است !

و این سر انجام همان دور و زمان شاه سلطان حسین است که از خیلی پیش با فکر دور بین خود آنرا میدیده !

حالا چنین شاعر متفکر و نازك خیالی که ممکن است پس از نشر انتخابات اشعارش بسا افکار دقیق را بسوی خویش متوجه سازد ودری دیگر بر اهل ادب باز کند چرا شهرتی که سزاوار اوست ندارد ما علت را بیان کرده ویس از آن پردهٔ که بیشتر از دویست سال است برجهه شهرت این شاعر بزرك کشیده شده بر داشته و او را چنانکه او است نشان میدهیم :

معروف نبودن او یکی بواسطه یگدستی نبودن گفتار اوست یعنی خیلی آسان و ریسمان گفته است بطوریکه از وفور ریسمانها آسمانها پیدا نیست .

و دیگر تلاشی که برای بدست آوردن معانی بدیع وغریب و غیر مانوس داشته طبعاً با شعار او یك نوع پیچیدگی داده که فهمش برای

اشخاصی هم که ذوق متوسط دارند خالی از اشکال نیست!

بعلاوه اصرار بیست که در بکار بردن صنایع لطیف شعری از قبیل مراعات نظیر — تشبیه — متضاد — استعاره داشته که حتی از عراقیها نیز پارا بالاتر گذاشته است گره دیگری برآن پیچیدگیها زده! و چون اینهابهم دست داده اشعار اورنگ خاصی گرفته ودرزیر همان رنگ مستور مانده است! با اینهمه گاهی خیلی ساده حرف زده ولی حکم بر اغلب رفته ...

بنابر این نمیتوان بصاحب «آتشکده» وصاحب «مجمع الفصحاء» اعتراض کرد که چرا از اشعار او نفهمیده گذشته و مزایای او را در پس پرده خفا نگه داشته و گذشته اند ...

این گوینده عجیب آنچه مسلم است یکصدو بیست هزار شعر دارد واین اشعار برجسته که ما از او بدست آورده و انتخاب کرده ایم حاصل ونتیجه چندسال کنجکاوی وتجسس در مجموعه اشعار اوست.

چنانکه از «مرآة الخیال» که تصویر میرود بعد از صائب از کلیه اشعار او انتخاب شده و قریب پانزده هزار بیت بود ما ششصد بیت انتخاب کردیم وپس از انتخابات از غزلیاتش باسم «انتخابات مرآة الخیال» آنرا منتشر نمودیم

از قصایدش چون اشعار کاملا دلچسبی نداشت چیزی انتخاب نشد صائب جنگ شاه عباس ثانی را با «شاه جهان» پادشاه هند در فتح قندهار مفصلاً بنظم آورده و بعضی تشبیهات ومضامین تازه نیز دارد

باین همه احساساتش در آن منظومه برخوبی شعرش رجحان دارد .

این جنگ در ۱۰۵۹ هجری بوده که هفت سال از سلطنت شاه عباس ثانی میگذشته .

صائب در آن وقت در حدود سنین شصت بود ، ولی یکسیکه شصت سال عمر گذرانده باشد نمیماند حاصل گفتارش با نشاط و سرور قابل تمجیدی این است : ایرانیها خوب زدند ، هندی ها خوب شکست خورده فرار کردند و اینکه چیزی از آنها انتخاب نشد برای این بود که نمیشود بعد از فردرسی در موضوع جنگ از کسی شعر نشان داد .

در میان شعراء بدو شاعر خیلی معتقد بوده است یکی خواجه شیرازی و دیگری نظیری نیشابوری چون خواجه معروف تر از آن است که بتوانند کسی او را معرفی کند . از نظیری یك شعر مینویسیم تا معلوم شود چرا صائب باو معتقد بوده و هم پایه طبع نظیری را بدست داده و بگوئیم این شعر از اشعار نظیری مشق است نمونه خروار

نوك خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افکن کز این صحرا گذشت

در موضوع پیچیدگی اشعارش باز توضیح میدهیم که این پیچیدگی برای گویندهٔ مثل صائب یك امر طبیعی است چه وقتی شاعر بخواهد مضامین و افکار بلندی را در قالب الفاظ کوتاه و کوچك بریزد ناچار همینطور خواهد شد .

وشاید در میان اشعار منتخبه ما کمی ازاین اشعار پیچیده باشد

که بواسطه لطف و معانی بدیع نتوانسته ایجاز آنها بگذریم

چون خیلی از دوستان ما خواستند که آنها را شرح بدهیم ما برای اینکه فرعی زیاده بر اصل نیاورده باشیم پیرامون اینکار نگشتیم وفقط یکی دو شعر از آنها را که نسبةً پیچیده تر است توضیح داده و مابقی را بافکار اهل ذوق می گذاریم چه شکافتن معانی برای خود آنها کیفیت دیگری دارد

دل آسوده داری میرس از صبر و آرامم

نگین را در فلاخن می نهد بی تابی نامم

در مصراع دوم میگوید بی تابی دل من باسم من اثری داده است که هرگاه آن را روی نگین ببندد آن نگین را حلقه انگشتری خواهد پراند بطوریکه سنگ را فلاخن پراند !

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم

بسبزی میزند تیغ زبان چون بسته در کامم

نخست باید دانست که زهری که آنوقت بکار میبرده اندرنك خورنده را سبز میکرده این است که خار خار شکایت را بزهر معمولی تشبیه کرده و گفته است من از بس زهر شکایت خوردم و بعداوا نپرداختم تمام اعضاء داخلیه بدن من سبز گشته حتی وقتی حرف میزنم همانطور که مغز پسته از شکاف پوست سبزی خودش را نشان میدهد زبان منهم از توی دهن من سبزی خود را نشان میدهد

در خاتمه یاد آور میشویم هر کس در اشعار منتخبه مابد قت

ببینند تمام آنچه را در شرح حال صائب نوشته ایم خواهند دید و هم برای آنکه بطور جامع و مختصر این گوینده عمیق را معرفی کرده باشیم میگوئیم

هر وقت یک عنایت طبع و بی اندازی فوق العاده باحساسیّت و دقت نظر کامل و بلندی فکر و نازکی خیال با یک روح شاعرانه بزرگ در قالبی دیده شد صائب خواهد بود ! . .

و چون در اشعار برگزیده صائب کیفیتی است که آن دیدنی است نه شنیدنی میتوان دعوی کرد که اگر کسی بگفتار شعرا رغبت و شوقی داشته باشد بطوریکه از دواوین تمام گویندگان کتابخانهٔ ترتیب داده و اوقات شبانه روز خود را در آن بپایان برد بالاخره این کتاب کوچک مارا نزد یکتر بخود از همه میگذارد ! .

بتاریخ شهر ذیقعده ۱۳٤٤ ــ خرداد ماه ۱۳۰۵

حیدر علی کمالی

بسمه تعالی

انتخاب از غزلیات صائب

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنها نشده در پرده اجمالها
تا عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره ای
هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم در مانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها
هر چند صائب میروم سامان نومیدی کنم
از لفش بدستم میدهد سر رشته آمال ها

سوز عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر می کشد پروانه را

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اول قبله این خانه را

ابجد عشق مجاز ازلوح جانان خوش نماست
پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را

در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه وبتخانه را

اگر غفلت نهان درسنگ خارا میکند ما را
جوانمرد است درد عشق پیدامیکندمارا

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

هر که با کج میگذارد مادل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

درشکار شوخ چشمان دست وپا گم میکنیم
ورنه آهو را بدام خویش می آریم ما

نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید ؟
که مرغان کاسهٔدریوزه کردند آشیانها را ؟

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
پای در دامن کشیدم تکیه گاهی شد مرا

تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنگ
در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا
درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا

شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

زرگانی که مانع میشوند ارباب حاجترا
بخوبی از آستان خویش میرانند دولت را

ای خار و خس بحر ثنای تو سخن ها
گنجینه گوهر ز مدیح تو دهن ها

یکبار بر این لاله چمن سیز گذشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمن ها

تا شبنم افتاده به افلاک بر آید
خورشید جهانتاب فروهشته رسن ها

در آتشم ز دیده شور ستاره ها
در هیچ خرمنی نفتد این شراره ها

صحبت غنیمتست بهم چون رسیده ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره ها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خار ها
گل ز سودای رخت افتاده در بازار ها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
چست بر قی آب شد مهر لب گفتار ها

چار بازار عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که بر چینند این بازار ها

قسمت ما چون گمان از سهم خود خیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

بزور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن
که جز رستم برون می آورد از چاه بیژن را ؟

زدست عقل دور اندیش کاری بر نمی آید
مسخر میکند دیوانگی زنجیر موبان را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز ارد
ندانستم که بروای معلم نیست طوفانرا

بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم
دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا ؟ .

زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا ! .

نیست اندیشه ام از خواب عدم می ترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلك تا بهم آورد مرا

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

تا یکی بند گران جانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

در جهان پاك بازی فقر هم دام بلا است
مهره در ششدرز نقش بوریا باشد مرا

تا نوشانم نکرده در مذاقم خوش گوار
در قدح چون خضر آب بقا باشدمرا

باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید
که ناز نازنینان است در سر بی نیازی را

بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم
در عقب دارد تماشا های رنگین نرد ما

سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما
برق را لنگ در آغوش کشد دانه ما

زیر شمشیر حوادث سر ه بر هم نزنیم
برخ سیل گشاده است در خانه ما

گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
گر بد یوار فتد سایه دیوانه ما

درریاض آفرینش چون دو سرو تو امند
حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

باکمال نازکی افکار مانی مغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است درجیحون ما

چون غنچه محال است که از پوست در آید
چندان که در این سبز حصار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از همه عالم
آهوست ولی شیر شکار است دل ما

بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد
علاجی نیست جز بیداری این خواب مشوش را

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
ساده لوح آن کس که میخواهد کند رسوا مرا

خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد
چون نتواند صید کردن نعمت دنیا مرا ؟

نیست صائب در بساط من بغیراز درد وداغ
می شود معمور هر کس میخرد یکجا مرا !

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیر ها
سر بصحرا داده چشم خوشت نخجیر ها

گفتگوی کفرو دین آخر بیکجا میکشد
خواب یك خوابست باشد مختلف تعبیر ها

دل بیدار میباید در این وادی توجه کن
که من با پای خواب آلود کردم طی منزلها

٩

نمیبود آن قدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آوازی شکست شیشه دلها

بلیلی متهم دارند مجنون راوزبن غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفلها

نیست درطینت ابدائی عاشق و معشوق را
شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانها

نیست صائب ملك امن بی غمی جای دوشاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

که می آید بسروقت دل ما جز پریشانی ؟
که میپرسد بغیر از سیل راه خانه ما را؟

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی
توان درچشم موری جمعکردن حاصل مارا !

چرخ عاجز کش چرا در خون وخاکم میکشد
پای من دست حمایت بود دایم مور را

بلبل بی شرم گرم ناله بیخود گشته است
عاشق خاموش باید غنچه مستور را

وتبه افکار صائب را چه می داند حسود
بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کوررا

ریزش این تنك چشمان تشنکی می آورد
وای بر کشتی که خواهد آب ازاین غرقابها

محو و اثبات جهان در دیدهٔ حیران یکیست
فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها

صائب از کوی خرابات بجائی نرود
دختری خواسته از سلسله تاك آن جا

چو گرد باد بسر گشتگی علم سازد
جنون دوری من خاك این بیابان را

ز زندگی چه بکر کس رسد بجز مردار
چه لذتست بعمر دراز نادان را

جنون در ری من بیش میشود از سنك
در این ستمکده حال فلاخن است مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگر چه چشم عزیزاست دشمن است مرا

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
ولی سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گر فتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

شد استخوان ز دور فلك تو تیا مرا
یاری دگر نماند در این آسیا مرا

خشمست خوردن من و عیب است پوششم
این است از زمانه لباس و غذا مرا

اگر از بی قراریهای دل میداشتم فرصت
بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را

چشم در صنع الهی باز کن لیرا به بند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

تکلف نیست در گفتار رند لا ابالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالیرا

توان ایام طفلی چند روزی کوس شادبزد
نمیدانند طفلان حیف قدر خورد سالیرا

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
مگسر ها در پرده باشد آب زیر کاه را

توجه بیشتر از عاشقان نا بو الهوس دارد
کریمان دوست تر دارند مهمانان طفلی را

گر از عشق حقیقی هست دردی بر سرت مجنون
بچشم آهوان مشکین خمار چشم لیلی را

که را میکشت در دل گر زمین انسان شود پیدا ؟
که میگفت از تنور خاك این طوفان شود پیدا ؟

در ادر حلقه اهل نظر تا وا شد گردد
که در بیماری چشم نگویان است حکمتها

سیکند کار خرد نفس چو گردد مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را

تو ای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن
که من از گرمی پرواز می سوزم پر خود را

لیم مجنون اگر بر دامن ها مون نیند ازم
نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

بحرص شهریان صد خانهٔ زر بر نمی آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر باخویش خواهی سینه احباب را

شکایت نامهٔ ما سنگ را در گریه می آرد
مهیای گرستن شود گر مکتوب ما بکشا

ز تو اضعهای دشمن تکیه دادن زا بلهی است
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

مهیا شود لادرعشق انواع ملامت را که سنك کم نمیباشد ترازوی قیامت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا
اگر از خویش برون آمدهٔ چون نردان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند که در این روزنه تو ناساز تری نیست ترا
بر شکستن قفس جسم از آن میلرزی که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت بخوت سائب شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ضیافتی که در آنجا تو انگران باشند شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
نگیر از دهن خلق حرف از نهار بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را

دلم بداغی دامان غنچه میلرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

غم حیات ندارم ز می پرستیها که نیست قابل تعبیر خواب مستیها
بقدر آبله شوی پست سر بلند شوی گرفته ایم عیار بلند و پستیها

عنان بدست فرو مایگان مده زنهار که در مصالح خود صرف میکنند ترا

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیك میکند بخدا دست رد مرا

پرواز من ببال و پر تو است زینهار مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

خجلت ز عشق پاك گهر میبریم ما از آفتاب دامن تر میبریم
یکطفل شوخ نیست درینکشور خراب دیوانگی بجای دگر می بریم ما .

از همت بلند بدولت توان رسید آری بفیل صید نماینده فیل را
ای آنکه شد ترا بنکوئی بلند نام مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

ترسم بعجز حمل نماید وگرنه من شرمنده میکنم بتحمل زمانه را

چون داغ لاله سوخته تا نیست روزیم آنهم فلك بخون جگر میدهد مرا!
از آفتاب عشق نگردید رنگ من آتش چه پختگی به ثمر میدهد مرا ؟

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

محمل شوق کجا کعبه امید کجا شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
دست کوتاه من و گردن اوهیهات است بال خفاش کجا تارك خورشید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تواند بکجا میروی ای خونی امید کجا ؟!

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من از دل سنگ امیدشرری نیست مرا

کجاست جاذبه طالع سلیمانی که آورد بسرای من آن پری رو را

غم بردن نبود جان غم اندوخته را نیست از برق حذر مزرعه سوخته را

ما چشم خویش حلقه هر در نمیکنیم خاك مراد ما است همان آستان ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

زهی بغمزه جانسوز رق مذهبها بخنده شکرین تو بهار مشربها

لیک گر شمه که در کار آسمان کردی هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

نو روز شد که جوش زند خون باغها از بوی گل پری زده گردد دماغها
در رهگذار باد سحرگاه نوبهار از خیرگی زلاله فروزد چراغها

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

ما که در هر ن مو کوه گرانی داریم هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانه ما سایه ابری نفتاد زور غیرت مگر از خاک دواند ما را
نامه ما است نهانخانه اسرار ازل ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت تا بآن قافله دیگر که رساند ما را
نشد از ناخن تدبیر گشائی صائب تا که زین عقده مشکل برهاند ما را

ز سکه ریخته است اختر شکوفه بخاک نشان زکاهکشان میدهد خیابانها
ز پرده پوشی رنگ شکوفه گردیده است بسان لیلی چادر گرفته بستانها

نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آمد فلک آنقدر بدقت چه کار رشت ما را
بنیاز مندیها چو نداشت عشق حاجت بدوست تاز بروز چه روزه رشت ما را

دارم از پاس وفا سلسله بر پا در نه من نه آنم که بزنجیر توان بست مرا
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

بغیر از زیان نیست در خود فروشی اگر سود خواهی به بند این دکانرا
بود غیبت خلق مردار خوردن ازین لقمه کن پاک کام و دهانرا

تکلف مکن در سلوکی که داری چو خواهی که از خود کنی میهمانرا

صرف بیکاری مگردان روزکار خویشرا پرده روی توکل ساز کار خویش را

ای ترا در سینهٔ هر ذره پنهان رازها — در میان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش جست و جویت سر بهم آورده اند — منقطع انجامها و مطلع آغازها

ز حرص دانه در بن کشتزار تر دیکست — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا

آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار — درز بر سنگ تشو و نما مید هدمرا
در گوش قدر دانی من حلقه زر است — هر کس که گوشمال بجائی دهد مرا

دارد بغم عشق نظر از همه عالم — آهو است ولی شیر شکار است دل ما
ما از تو به پیغام دروغیم تسلی — اینست خطائی که صواب است در اینجا

نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد — ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما

ب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشك ناب — شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیه عذاب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم — مستی بود که میکند از زان خود کباب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود — آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب
آسیای فلك از آب مروت خالیست — تا دلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
صائب از همدمجو عزت اصفاها را — فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب — که رود نشئه بود سرخ رو گدای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر — مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

معیار دوستان دغل روز حاجت است قرضی برای تجربه از دوستان طلب

اگرچه گرد برآورده ام ز میکده ها هنوز در دل من هست آرزوی شراب
چه لازم است بزاهد بزور می دادن بخاك تیره مریزید آبروی شراب

تا بود نغمه بلبل مثنوی سازد گر تا بود دفتر گل روی مپاور بکتاب

گر ز روی خود بر اندازی نقاب پشت بر دیوار ماند آفتاب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مباد از رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند
افسر دیو انکان باشد به هامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
نامهٔ هر ذره ای اینجا است مضمون آفتاب

از رخت آئینه را خوش دولتی روداده است
در درون خانه اش ماه است وبیرون آفتاب

ایمنی جستم ز وبرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب!

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکی است
پوشیده است پست وبلند زمین در آب

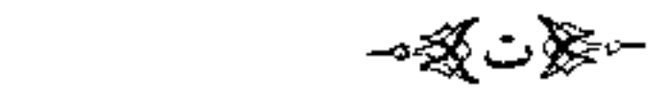

در قناعت لب خشك و مژه پر نم نیست
عالمی هست دراین گوشه که درعالم نیست

نفس سوخته لاله خطی آورد ست
از دل خاك که آرام درآنجا هم نیست

همت آن است کز آوازه احسان گذرد
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست

گر زند باچشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشهٔ دلتنگی ای دارم که چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصه ملك سلیمان گشته است

در مقام حرف برلب مهر خاموشی زدن
تیغ از زیر سپر در جنگ پنهان کردن است !

میفشانم هر چه میگیرم چرا بر تو نهاد
با من احسان بانام خلق احسان کردن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بیروی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

تنگدستانرا زقید جسم آورهن بیرون
رهروانرا کفش تنگ ازپای بیرون کردن است

تالب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

داغ عالم سوز ما را دامنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی نیاز از دامن است

همت از مهر فراگیر که با یك ته نان
ذره‌ای نیست که شرمنده احسانش نیست

هرچه داود درخم سربسته گرمون ازمن است
می بحکمت میخورم جای فلاطون ازمن است

از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم
لفظ ازهرکس که خواهد باش مضمون ازمن است

خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گل است
خار دیوار است هرنقشی که بیرون ازمن است

اهل معنی میزنند ازغیرت من پیچ وتاب
مصرعی رامیکند گرسرو موزون ازمن است

بوی خون میآید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون ازمن است

تاخم می هست صائب در زمین خانه ام
عشرت روی زمین با گنج قارون ازمن است

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
بادهان خشك مردن بر لب دریا خوشست

نیست پروا تلخکامانرا زتلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

هرچه رفت ازعمر یاد آن به نیکی میکنند
چهرهٔ امروز در آئینه فردا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن ازدنیا خوشست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

در قفس برگ اقامت ساختن بیحاصل است
شهپر پرواز می باید مهیا کرد و رفت

چون اشك شمع تا مژه بریکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط کز دل صد پاره چیده ایم
صائب نمی توان ز تماشای ما گذشت

داغم ازلاله که ازصبح ازل کاسه خویش
ازدل خاك برآورده و در خون زده است

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکه داغ که بر لاله هامون زده است

هست و پا بسیار زد تاعشق ما را پاك سوخت
شعله خونها خورد تا این هیزم نمناك سوخت

یکعمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله گیر که تا کرده ای نگاه
یك خشت از عمارت گردون نمانده است

غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام
کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکی است

از بخت نار سا نکنم شکوه چون کنم
آن یوسفم که بر سر چاهم رسن کسیخت

اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید
که حرف بوسه ما را بآن دهن میگفت ؟

از آنخموش بکنجی نشسته بودم دوش
که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت !

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

گر چه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
در نظر ها اعتبارم چون چراغ روز نیست

خاك مـا را از گل بیت الحزن بر داشتند
چـون سبو پیولد دست مـا بسر امروز نیست

در گلستانی که عمر ما بدلتنگـی گذشت
خنده های دلگشا هر غنچه تصویر داشت

دورگ ابر کرم این گوشهی امروز نیست
دفتر افـلاك هرگز مدّ احسان نداشت

نقش امید از دل ما شست آخر آسمان
هیچکس زین ابر خشك امید باران نداشت

بگذر از رد وقبول خلق کین شغل خسیس
خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است

در سینه گشاده مـا دست رد خلق
بر روی بحر پنجه خونین کشیدن است

نومیدای کـه مژده امید می دهـد
از روی ناز نامه عاشق دریـدن است

عشق بالاتر از آن است که در وصف آید
چرخ کیکیست که در چنگل این شهباز است

خار را قرب گل از خوی بدخود نر هاند
هر که ناساز بود در همه جا ناساز است

بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود
آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است

پیداست چیست حاصل آینده حیات
از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

غیر از دل گرامی ار باب عشق نیست
گر بیضه ای بزیر پر جبرئیل هست

افکار مولوی و سنائی است بی سخن
گرز آنکه فکر صائب ما را عدیل هست

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب
ازسر کوی تو با کشتی گذشتن مشکل است

زهر جای باده میرزد بجسام دوستان.....
دوستی با چشم بیمار تو زهر قاتل است

خرمن بی حاصلان از خوشه پروین گذشت
دانهٔ امید صائب هم چنان زیر گل است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟

عارفان خال سویدا را ز دل حلک میکنند
اینقدرای ساده دل نقش و نگار خانه چیست؟

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

آن جذبهٔ که از کف مجنون عنان ربود
اول زمـم نا قـه لیلی گسسته است

پیو سته است سلسلهٔ مـوج هـا بهـم
خود راشکسته هر که دل ماشکسته است

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست

صبح آمد بنه و غلغلان همه یکجا جمعند
بجنـون میزنم امروز که بازاری هست

در سیه خانه افلاك دل روشن نیست
اخگری در نه خاکستر این گلخن نیست

سفلگانرا نزند چرخ چونیکان برسنگ
محك سیم وزر از بهر مس وآهن نیست

دل نازك بنگـاه کمـی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

طعنه نا آشنائی گوشه گیران را مزن
ز جهان یکانگان را آشنای دیگر است

نیست پروای عدم بدل زده عشق را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است

صائب از دیده خوبان نتوان دل بر داشت
ورنه بر داشتن دل ز جهان آسان است

تا درین عبرت سرا چون گل نظر وا کرده ایم
عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردن است

این سطر های چین که ز پیری بروی ماست
هر یك جدا جدا خط معزولی قواست

صد جان بهای بوسه طلب میکند ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان ندا شتست!!

قوت گیرائی شهباز در سر پنجه است
زود می چسبد بدل چشمی که خون مژگانزاست

در طلب ما بی زبانان امت پروا نه ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان تراست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گردن آهو بلند از انتظار چشم تو است

هر سیه دل سر نمی گیرد فسون دوستی
دشمن خویش است هر کس دوستار چشم تواست

دل زمردم بردن وخودرا بخواب انداختن

شیوه مژگان عیّار و شعار چشم تو است

نیست در جاذبه شوق مرا کوتاهی

پله ناز تو بسیار بلند افتاده است

از لبش جای سخن عقد گهر میریزد

هرکه صائب چو صدف پاك دهن افتاده است

پیش دستی کن سر سبزی برون بر از چمن

از دم سرو خزان چون زرد میباید گذشت

عالم از گرد علایق پرده دار ظلمت است

زود صائب زین ره پر گرد می باید گذشت

آنرا که خلق خوش هست تنها نمی گذارند

کی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است

میتواند داشت طوفانرا مقیّد در تنور

سینه هرکس که راز عشقرا مستور داشت

بر نیامد از لبم در فقر آواز سئوال

کاسه چوبینم شکوه کاسه فغفور داشت

محضر قتلش بمهر بال و پر آماده شد

هرکه چون طاوس دنبال خود آرائی گرفت

ملك خود پرداخت از بیگانه وآسوده شد
هر که ترك خلق کرد و کنج تنهائی گرفت

گر چه اوج لامکان بسیار دور افتاده است
منزل نقل و مکان فکر های دور ما ست

نعل وارون است جام می ز ساقی خواستن
ورنه خوناب جگر پیمانه ما را بس است

از مروت نیست منع زاهدان از زهد خشك
هیچ بینا کور را از کف عصا نگرفته است
زان سیه دل کز حقوق آشنائی غافلست
بهتر است آن سك که پای آشنا نگرفته است

با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است
سورقی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است

در بهشت عافیت افتاد هر تخمیکه سوخت
کشت ما از منّت ابر بهار آسوده است
چشم او وا نیست پروای خمار آلودگان
هر که می در خانه دارد از خمار آسوده است

عالم دیگر بسته ست آور که در زیر فلك
گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است

منزل نقل و مکان ما است اوج لامکان
آسمان ها را بگرد مارسیدن مشکل است

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یك سخن نشنید و رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاك خورد آخر بهم پیچیده ورفت

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست

بر رگ جانها نه پیچد تا پریشان نیست زلف
نبض دل ها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

چون هر چه میرسد بتو از کرده های تو است
جرم فلك کدام و گناه زمانه چیست

ای خضر غیر داغ غز یزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

ایکاش صرف مشق جنون میشدی تمام
از زندگان آنچه بکسب هنر گذشت

دیده یوسف شناسی نیست در ملك وجود
ور نه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است

بنو خطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

دل چو ذوق بیخودی در یافت خصم تن شود
بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت

چون وا نمیکنی گرهی خود گره مباش
ابر و گشاده باش چو دستت گشاده نیست

خشك شد کشت و جودم ابر نیسانی کجا است
ابر را گریا بگل رفته است باراتی کجا است؟

آب چون نبود نیم میتوان کردن بخاك
نیست گر زلف پریشان خط ریحانی کجا است؟

چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا
نیستم گر قابل قانوس دامانی کجا است؟

هر دوداغ عشق از دل روی گردان کشته است
این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست؟

نیست گر آب حیات در چشم گردون گو مباش
شکر لله تخم امیدی مرا در خاك نیست

میکند بیگانه دولت آشنا با ما بهم
میرسد هر کس بدولت ز آشنایان مفت ماست

تا نه بینی چهره تاریك دنیا دار را
کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش است

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
سخت از دوران نبیند دانه تا در خرمن است

سازگاری پیشه کن با مردم تا سازگار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است

از ملاقات گران جانان در این وحشت سرا
سود ما این بس که ترك زندگی آسان شده است

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجا است
مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست
عالمی سر گشته اند و هیچکس گمراه نیست

شادی هر که فزون است ز غم کامل نیست
هر که را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست

از شیر مادر است بمن می حلالتر زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفته

بر روی عاقلان جهان خنده سپهر از رود نیل کوچه بقرعون داده است

سودای عشق بر سر مجنون ... کلاه با تکمه کلاه فریدون برابر است

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور که رخنهای قفس رخنه رهائی نیست

گناره گیر ز مردم که بی دماغانرا شکنجهٔ بتر از پاس آشنائی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست

کفاره شرابخوری های بیحساب هشیار در میانه مستان نشستن است

طفلیست راه خانه خود کرده است گم هر ناقصی که در طلب عیب جستن است

شبنم غنچه بیدار دلان چشم بداست صیقل سینه روشنن گهر اندیشه رداشته

پیش از اینخانه صیاد ز خار و خس بود این زمان خرقه پشمین و کلاه نمداست

ما ز این هستی ده روزه بجان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابداست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

نیست در چشمه خورشید غبار یصائب چشم کوته نظران پرده نشین رمداست

این گرد باد نیست که بالا گرفته است از خود دمیده ای ره صحرا گرفته است

در بزم وصل حسرت دیدار میکشد آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

من ندارم طالع از معشوق ورنه یارها گل بمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است

ما را ز دور چرخ مترسان که گوش ما در حلقه تصرف این گوشواره نیست

بزیر خاک غنی را بمردم درویش اگر زیادتی ای هست حسرتی چند است

عتاب و ناز ز اروی گلرخان پیداست صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار میباید ازاین چه سود که دیوار گلستان پیداست

مگو در بیغمی آسودگی هست که غم گرهست در عالم همین است
بقرب گلعذاران دل مبندید وصیت نامه شبنم همین است

از برق حادثات بباد فنا رود هر خرمنی که گوشهٔ چشمش بمور نیست

برنقش پای مور بآ هستگی خرام زنجیر فیل مست مکافات پاره است
سرگشتگی چو سبحه ز صدر هگذر کشد در هر دلی که وسوسه استخاره است

نیست بازآمدن از فکر وخیال تو مرا یار رفیقان موافق سفر دور خوشست
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت

رفتی بسیر گلشن و از شرم آب شد هر گل که باغبان زبرای گلاب داشت

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابدرا کوته نظری پردهٔ بینائی من نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب فلك حریف ز تردستی مدارا نیست
محبت پدری گر چه هست دامنگیر حریف جذبه مردانهٔ زلیخا نیست

دست در دامن خورشید نیزد شبنم گل این باغ اگر بوی وفائی میداشت
بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
بجفا دل ز تو شد قانع و دشمن کام است آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت
بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس کاش این قافله آواز درائی میداشت

ساکن ملک رضا شو که در این امن آباد کبی آواز پر طبر قضا نشنیدست
خبر مرگ ز بیمار نهان می دارند چشم او حال پریشان مرا نشنیدست
ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم گوش این طایفه آواز گدا نشنیدست
تا هست مجا رشتهٔ از خرقهٔ هستی هر خار در بندا من صحرا عسس ماست
چو نشاخ پیراز کر زسر خویش گذشتن با چهره خندان ثمر پیش رس ماست

عشق را با دل صد پاره من کاری هست در دل غنچه من خرده اسراری هست
بلبلی را که بدیدار زگل قانع شد در ا گر بسته شو در خنه دیواری هست

عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد نتوان جنون خود بهوا دگر گذاشت
محمود نیست ظالم بدلهای بیگناه زلف ایاز در سر اینکار سر گذاشت

در زیر تیغ قهقهه کبک میزند کو غم تو در دل هر کس که جا گرفت
بر هر چه بی نیازی ما آستین فشاند در روز باز خواست همان دست ما گرفت

فریب چشم پریشان نگاه او مخورید که در دو روز هزار آشنا گرفت و گذشت
ز انفعال مرا روی باز گشتن نیست خوشا کسیکه طریق خطا گرفت و گذشت
نبود جوهر مردانگی زلیخا را وگرنه دامن یوسف چرا گرفت و گذشت

دهنی تلخ نکردم زشکایت هرگز سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست
خودفروشی نبود صنعت من چون دگران گرمی و سردی بازار نمیدانم چیست

تنها نه اشک راز مرا جسته گفت غماز رنگ هم زبان شکسته گفت

سر بزیر بال بردن بلبلان زاد بهار　　غنچه مستور را در پرده رسوا کرد نسیم

غافل مشو ز یاس دل بیقرار ما　　کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است

از بهار آفرینش آنچه میآید بکار　　روزگار عشق ما و روزگار حسن اوست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند　　گر میروی از خود به ازین قافله نیست

میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد　　شهرت بحر بهمت غلط مشهور است

گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس تست　　هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

نکرد گریه ما در دل فلك تأثیر　　گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست

شکفته باش جهانرا شکفته گر خواهی　　که بر گشاده دلان چرخ رو بخندانست

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است　　ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

شبنم از سعی بسر چشمه خورشید رسید　　قطره ماست که زندانی گوهر شده است

ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم　　بخل بجا بهمت حاتم برابر است

شد عمرو نشد سیر دل ما ز طپیدن　　این قطره خون از سر لنگ که چکیده است؟

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت　　چون نخامه مد زخم من از استخوان گذشت

تیر شهاب چونگذرد از کمان چرخ　　سر گرم عشق از سر عالم چنان گذشت

هر رخنه قفس دری از فیض بوده است　　صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیحاصلی نگر که شمار بم مغتنم　　از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

سوزد چو سنك سرمه دلت گر بیانکنم　　بر من چه از مفارقت اصفهان گذشت

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد سیلاب بپرسدکه درخانه کدامست

تا خط بدور ماه رخ ها له بسته است از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد جمله را در کاسه من چشم او یکبار ریخت

با خیال خشك تا کی سر بیك بالین نهم دست در آغوش با تصویر کردن مشکلست
نیست جز تسلیم سائب هیچ در مالعشقرا پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکلست

ره نوردان طریق کعبه مقصود را سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا بهرهٔ مجمر زعنبر دود آهی بیش نیست

حاصلی داشت اگر مزرع بید حاصل من دانهٔ بود که مور از سر خرمن برداشت
نیست در بندگی سرو قدان آزادی نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت

تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن کاین بنا ایست که ناساخته زیر و زبرست

ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت !
تو وعده میدهی و حسن در جناح سفر تو روز میگذرانی و روزگار گذشت !

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست چندانکه شد نگه بنگه آشنایی است

مداغ بنده نوازی نمانده است ترا وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است

دورم از وصال او زندگی چکار آید جان بلب نمیآید این چه سخت جانیهاست

ته کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز آوازهٔ از عشق و هوس بیش نماندست

زینسانکه با بزم تو درخواب رفته است بسیار مشکل است بمنزل رسیدنت

امروز نیست هست جفای فلک دراز هر بست نا اهل هنر دست یافته است

بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند بدوستان عدم التفات ممکن نیست

هزار بار در آیم اگر بخانهٔ دوست یکسوچه غلط الدازدم بهانه دوست

فسانهٔ است که افسانه خواب می آرد بچشم خواب نمک میزند فسانه دوست

ج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج

گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

نیست جز بیژن در چاه اقامت حلقه را

راه در دلهانیا بد چون بود گفتار کج

د

دل چه تلخیهای رنگارنگ از آن دلبر کشید

قطرهٔ خوش چه دریا های خون در سر کشید

ساده بسود از نازو بود راه صحرای جنون

هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید

ندارد اینچنین خاک مرادی عالم امکان

نشیند خاک اگر بر تربتم دیوانه بر خیزد

وقت مجنون خوش که پادر دامن صحرا کشید

در سواد اعظم چشم غزالان واکشید !

که برقی نر کمین که اند ماهی در نظر ندارد
امید که بازبه خوشه ماچانه می بندد ؟ !

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
وزغبار خاطر مجنون بیابان ساختند !

زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند
کار سازان عبارت کافرستان ساختند

بر سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

درد برمن ناگوار از پرسش احباب شد
تلخ برمن عید را رسم مبارکباد کرد !

تارو پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمیرا شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

دل آگاه در پیری زغفلت بیشتر ترسد
که وقت صبح اکثر شبروانرا خواب میآید

در حلقه زلف او دلراست عجب شوری
در سلسله دیوانه غوغای دگر دارد ! ۰

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها
فردای قیامت هم فردای دگر دارد ! ۰

همین بس شاهد یکرنگی معشوق باعاشق
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

ز هر کس نامهٔ آید زند چون شاخ گل بر سر
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره میسازد !

از هر دو کون همت والای ما گذشت
تا گرد این خدنگ شود از کجا بلند ؟

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

از بس رمیده است ز همصحبتان دلم
بیرون ز رم ز خود چو شد آواز پا بلند ؟

بلبل بزیر بال خموشی کشید سر
صائب بگلشنی که شد آواز ما بلند ؟

کسی کز چشم بدفرزند خود را پاس میدارد
بفرزندان صائب چشم بد نمی بیند ؟ !

میتوان پوشید چشم از هر چه می آید بچشم
آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

میشود در لقمه اول ز جان خویش سیر
بر سر خوان لئیمان هر که مهمان میشود

در گشاد کار من هر کس سری در جیب کرد
عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

نوازش در مقام معذرت کم نیست از ریزش
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره میآید

نمیخواهم نقاب از صورت اجزای من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

دل ما با تو چنانست که خود میدانی
گوشهٔ چشم تو با ما نه چنانست که بود

هر کسی حاجت خود را بدری عرضه نمود
دست در یوزه ما بر در استغنا زد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر بهوا کرد!

در معرکه عشق دلیر انه متاز ید
برصفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

جنونی کو که آتش در دل پر شورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیك دارم بخت نا سازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

شد کند از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را بنمد میتوان کشید

دیگر چه لازم است که مشق جنون کنند
دیوانه که خط بسواد جهان کشید

دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است

این جام تو تهی شد و آواز می دهد!

در کنار دایه حسن او جهان افروز بود

در دل شنگ این شرار شوخ عالم سوز بود

رشته پیوند ما با کلر خان امروز نیست

مرغ ما در بیضه با اطفال دست آموز بود

ز رفتن دگران خوشدلی از این غافل

که موج ها همه با یکدگر هم آغوشند

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان

سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

منکران چون دیده شرم و حیا بر هم نهند

نهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است

که اگر باز ستانند دو چندان گردد

جائی نمیروی که دل بدگمان من

تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود!

تیره روزان جهان را چراغی در یاب

تا پس از مرگ تو را شمع مزاری باشد

پیش ازاین از ننگ صنعت عشق فارغ بال بود
کوه کن در عاشقی این آب را در شیر کرد

بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد
بساط دوستداری چیدن وواچیدنی دارد

گشودم سرسری بر روی دنیا چشم از آن غافل
که دیدن های رسمی در عقب وادیدنی دارد

خودنمائی لازم او د و لتان افتاده است
خون چرا گردد مشك ناچار است غمازی کند

باعتبار عزیز جهان شدن سهل است
عزیز اوست که از اعتبار میگذرد

لبش امروزو فردا میکند در بوسه دادنها
نمیداند زخط چون دشمن کم فرصتی دارد

این ناکسان که فخر باجداد میکنند
چونسگ باستخوان دل خودشادمیکنند

رهروعشق از بلای عشق نتواند گریخت
سر بدنبالش نهد خاری که ازپا میکشد

بسکه چشم غنچه ترسیده است از غارتگران
پای بلبل را خیال دست گلچین می کند

چنان ناساز گاری غم شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

مرا بروز قیامت غمی که هست این است
که روی مردم دنیا دوباره باید دید !

دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد؟!

هر که گفتار صواب از سر غفلت نشنود
مایه جهل شود هرچه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهر آلود است
جگر شیر که دارد که بجرأت شنود ؟!

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است
از شکر خند گل آوازه رحلت شنود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض

خورده گیری عاقبت تخم عداوت میشود !

سخن تلخ فرو برده و قهقه زده ام
کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد ؟ !

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت
شمع بیوا هن فانوس چرا میپوشید ؟!

یگذره و فا را بدو عالم نفروشیم
هرچند در این عهد خریدار ندارد ! .

روشندلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای از این کاروان نماند!

در حسرت قدم رو آرام سوختیم
چون آفتاب چند کسی در بدر بود؟!

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زلفه بنام پدر بود

عشق را در کشور ما آبروی دیگر است
یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود

میدود مجنون بزور عشق بر گرد جهان
آب دارد قوت از سرچشمه هرجا میرود

درطریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است
ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود!

هر گلستان که غیرت باغبانی میکند
روی گل واکرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

می سراید زاغ خط او بآو از بلند
کز گلستانش همین خار سر دیوار ماند!

این چنین کز سرمه بیگانگی مستست مست
کی نگاهم با نگاهت آشنائی میدهد؟!

از من مپرس لذت آغوش یار را
دشتی که بود در کمرش در میان نبود

در دیاری که تو از جلوه فروشان باشی
کل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید
آنقدر هم هی از بخت سیه میخواهم
که کنم دیده خود در قدم یار سفید
ما را بکوچه غلط انداختن چرا
دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد؟
وقت آن دیوانه خوش کز شهر چون میشد برون
غیر زنجیز جنون با او کسی همرا نشد
خنده گل چون تواند ساختن بیغم مرا
خاطرم از گریه تلخ صراحی وا نشد !
ما سبك روحان ببوی سیب غبغب زنده ایم
سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان می کشد
چشم مجنون بسکه ازوحشی نگاهان پر شده است
چشم لیلی را خیال چشم آهو می کند !
تا کسی بین که سر ازصحبت من می پیچد
سرزلفی که بدست همه کس می آید !
آتش عشق زخا کستر هند است بلند
زن دراین شعله‌ستان برسرشوهرسوزد
تازه و تر نشاند به بهار دگرش
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود

ز شب نشین هند دل من سیاه شد
عمرم چوشمع درقدم اشک وآه شد ،
پنداشتم زهند شود بخت تیره سیز
این خاك هم علاوه بخت سیاه شد
مختدای نوجوان زنهار بر موی سفید ما
که این برف پریشان برسر هربام میبارد
قطره اشك مروت نیست درچشم سحاب
دانه امید ما ازخاك چون سر برکشد ؟
تا دانه امیدم خاکستری نگردید
دامن کشان بگشتم ابر کرم نیامد ،
زاهل کرم زمانه پیوسته بود مفلس
یا درزمانهٔ ما مرد کرم نیامد ؟ ،
شوخی که ندارد نگه گرم به عاشق
شمعی است که دل سوزی پروانه نداره
گر در گلوی خامه بریزند آب خضر
مکتوب اشتیاق بپایان نمی رود ! ،
بدربا زن دل ای ساقی و خم را در میان آور
سر ما گرم از این پیمانهٔ کم کم نمی گردد
چه چشمك میزنی ای سوزن عیسی بر خم من
رفو این دستگاه از رشته مریم نمی گردد
در خرابات مغان بیعصمتی در کار نیست
دختر رز با سیه مستان بخلوت می رود

پیروبهای خضر ما را بیابان مرگ کرده

این سزای آنکه در دنبال شهرت می رود

پیش ازاین هرچندشهرت داشت در ملك عراق

سیر ملك هند صائب را بلند آوازه کرد

زبسکه تشنه سرگشتگی است کشتی من

همیشه در دل گرداب لنگر اندازد ؟ .

مرامسوز که خواهی کباب شدای چرخ

سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد

عمرها مشق جنون هرکس که چون مجنون نکرد

از خط دیوانه زنجیر سر بیرون نکرد ؟

دست از ویرانی من یستی طالع نداشت

تا غبار دل مرا هم کسوت قارون نکرد

بلااست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش

که گاه حرف زتمثال خود طرف دارد

بی پرده نقش صورت شیرین کشیده است

تا انتقام عشق چه با کوهکن کنند ؟ !

بال ملك چو برگ خزان دیده ریخته است

پروانه را که یاد در آن انجمن کند ؟ ! .

دستگیری نتوان داشت توقع زغریق

اهل دلیاهمه درمانده تر از یکدگرند .

درخرابی صبر کن کز انقلاب روزگار

دشتها معموره ومعمورهها صحرا شود .

عیبجو چند انکه عیب از ما بذر میآورد
غیرت ما زور حسب هنر می آورد

عمر در ماتم احباب با فسوس مبر
شکر کن شکر کزاین خوابپریشان رستند

شعار حسن تمکین شیوه عشق است بی باکی
بپایان تا رسد یك شمع صد پروانه میسوزد .

بانگ روی مرا شسته طفل بی باکی
که هفته هفته رخ خویش رانمی شوید .

بو راگمان که تودر خواب هرچه می بینی
تما طپیدن دل یك بیك نمی گوید ؟

شب که دامان سرزلف توام درچنگ بود
دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

چه حاصل است زعمر دراز نادان را
سیاستی است که کرکس هزار سال کند

مزن دست تاسف برهم ازمرگ سیه کاران
که خون مرده راهرگز کسی ماتم نمیگیرد

نمی آئی نمیخوانی نمیجوئی نمی پرسی
چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبرباشد ؟!

خاطری چند اگر از تو بود شاد بس است
زندگانی .مرا دهمه کس نتوان کرد

یك بار رو چرا بدر دل نمی کنند
این تاکسان که زحمت درها همی دهند ؟ ؟

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهد بست شکر خنده که درشان تو یابند !

یوسف بدنان پیرهن خویش فروشند
آبی مگر ازچاه زنخدان تو یابند ؟ ؟

آهی است که برخاسته از خاك شهیدی
هر گره که در عرصه جولان تو یابند

در دامن پیراهن یوسف زند دست
خاریکه بدیوار گلستان تو یابند !

نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن
چه خاك دل نشین است آنکه صحرای عدم داود!

توتیاشد سنگ طفلان و جنون من بجا است
در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد ؟!

پاك کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواك هر دم میکنی دندان سفید

ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میزنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

تا دغل از دوستاران دیده ام رنجیده ام
پاك بازم بد حریفی زود دل گیرم کند

شیوه عاجز کشی از خسروان زیبنده نیست
بی تکلف حیله پرویز نا مردانه بود

نام بلبل ز هوا داری عشق است بلند
ور نه پیداست چه از مشت پری برخیزد ؟

دانهٔ را که دل موری از آن شاد شود
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

همچو خورشید بذرات جهان کن قسمت
گر نصیب تو زگردون همه یك نان باشد

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است
ور نه هر نخلی بپای خود ثمر می افکنده

حضور عشق اگر در نماز شرط شده است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

دین و دل در کار آن زلف دو تا خواهیم کرد
عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد

قصه شب های هجران نیست اینجا گفتنی
روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد

آنچه از آب و گل مازندران بر ما گذشت
گرد و خاك اصفهان را توتیا خواهیم کرد

کیکم و لیك خون من بی گناه را
گیرنده ترز چنگل باز آفریده اند

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی
بلای چشم کبود تو آسمانی بود
از آن به تیغ زمان شد چهان ستان صائب
که مدح گستر عباس شاه ثانی بود

خود فروشی با کمال بی نیازی مشکل است
آب شد چون یوسف ما روی در بازار کرد

شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

هر چه دیدیم در این باغ ندیدن به بود
هر گل تازه که چیدیم نچیدن به بود
حرف هر کس که شنیدیم ز ارباب کمال
نشنیدن بمراتب ز شنیدن به بود
هر متاعی که خریدیم با وقات عزیز
بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود
گشت قلاب ز بی تابی ما هی محکم
زیر شمشیر حوادث نه تپیدن به بود

از حلقهای آن زلف دل صاحب نظر شد
این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
چون شوق کامل افتد حاجت براهبر نیست
سیلاب را به دریا آخر که راهبر شد؟

شور کلام صائب در عهد پیری افزود
چندان که ماند این می در شیشه تلخترشد

گنه را خوار مشمر گر ندارى تاب رسوائى
که بهر گندمى بیرون ز باغ خلد آدم شد

نمیباشد غبار کینه در دل پاك گوهر را
شدم من از خجالت آب هر خصمى که ملزم شد

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد
که چشم شوخ تو فرصت بآسمان ندهد

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوى
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود
گر به عمامه کسى کوس فضیلت میزد

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غیر از گهر عشق که پاینده و باقى است
باقى همه چون موج ز دریا گذرانند

از مردم افتاده مدد جوى که این قوم
با پر و بالى پرو بال دگرانند

بسر نیامده طومار عمر جهدى کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

حدو زلف یار بهم آنقدر نمي ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند!

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که عمر طي شود و توشه بر کمر ماند

حیدرد پرده خود بیشتر از پرده او
هر که با کم ز خودي دست و گریبان گردد

مشو غافل در این گلشن چو شبنم از نظر بازي
که تا برهم گذاري چشم را افسانه خواهي شد!

صفحه روی ترا دید ورق بر گرداند
ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

گهی در حلقه تسبیح و گه در قید زنارم
کسی از رشته سر در گم من سر نمی آرد

از گراني سنك راه مشتری گردید بسد؟
چون شکستی نرخ خود بازار پیدا میشود

کفر پوشیده است در ایمان اگر کاوش کني
از میان سبحه هم زنار پیدا مي شود

عمر رفت و راز عشق از دل نیامد بر زبان
در حجاب لفظ کوته معني بیگانه ماند

احوال من مپرس که با صد هزار درد
میبایدم بدرد دل دیگران رسید

مرا بحال خود ای عشق بیش از این مگذار
که بی غمی یکی از اهل روزگارم کرد

عده ره در حریم مغز خود ز تهار نخوت را
کزین باد مخالف کشتی دولت خطر دارد

دل گمگشته خود را سراغ از عشق میگیرم
که جز خورشید جای لعل در کان کس نمیداند

ز شاهان سخن دان رتبه افکار صائب را
بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند

سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست
عمر ا گر باشد فلك خواهد بفکر ما فتاد

از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
هر لاله که سر از جگر سنگ بر آورد

بشیران طعمه از پهلوی خود گردون دهد اما
اگر گاوی دهن واوا کند لوزینه میبارد

دوری از خلق بجوئید که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دور غامی باشند

خشم ماری است که سر کوفته میباید داشت
حرص موری است که در زیر زمین میباید

هیچ کس منکر تحت الحنك زاهد نیست
اینقدر هست که چسبان تر از این می باید

جگر ماست ولی نعمت هر جا داغیست لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم که تراجوهر شمشیر زبان خواهد شد

یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز دست مرا ببین بگریبان چه میکند

همین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف که پشه گرد بر آورد از سر نمرود

بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد بمال کرکس ناتوان بچرخ کرد صعود

میدان تیغ بازی برق است روزگار بیچاره دانهٔ که سر از خاك برکشید

از کوچهٔ که آنگل بیخار بگذرد موج لطافت از سر دیوار بگذرد

از سر گذشته اند کریمان و اینزمان کو سر گذشتهٔ که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز میوه فردوس مشکلست صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است خم در این محفل بزرگیها بافلاطون کنند

فغان که کاسه زرین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد

بهوش باش که قلبی سهو نخراشی بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بجوی خویشتن این آب بر نمیگردد بهوش باش که از چهرت آبرو نرود

آنکه از چشم تو افکند مرا بیتقصیر چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

دیده ما سیر چشمان شأن دنیا بشکند همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند

بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

حیرتی دارم که از خار اندن سر فارغم آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی که سر بجیب کشیدن چه عللی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم زمین میکده خوش خاك بیغمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

برق را دستاویز گریبان بگیاهی دیدم نی کنه سوز نگاه تو بیا دم آمد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب چون خار گردن از سر دیوار میکشد

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند چه دولتیست که ما را همان بما بخشند
فریب جود فرو مایگان مخور زنهار که میکشند ترا خرج تا عطا بخشند

آتش سزای دیده بیشرم ما نداد ما را مگر بنامهٔ مارو برو کنند

صحرای از دفتر سر گشتگی مجنونست گرد بادی که در این دامن صحراست بلند

جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند با خود قرار نامهٔ دشنام داده اند
تیغ فسان کشیده میدان جرأتند آن ها که تن بسختی ایام داده اند

پیش مردانی که ناموس قناعت میکشند کمتر اند از زن گروهی کز طمع آسوده اند

یافت در نی صوت گمشده خود بعقوب دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

اگر رسد بلبم جان ز تنگدستیها ز من فروختن آبرو نمی آید

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشوه میگردد بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد

سنگ میبارد از افلاك ندانم دیگر نخل امید که امروز ثمر میبندد!

بد و شنائی سنگ مزار سوگند است که مردگان ه از ین زندگان بیشمرند!

جز بر چرخ دل شادمان نمیباشد گل شکفته در این بوستان نمیباشد
بهر که مینگری همچو غنچه دلتنگ است مگر نسیم در این گلستان نمیباشد
بچشم زلده دلان خوشتر است خلوت گور ز خانهٔ که در آن میهمان نمیباشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید که خواب امن بر این خاکدان نمیباشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا یکی چو صائب آتش زبان نمیباشد

هر بلبلی که ز مزمه بنیاد میکند اول مرا به برگ گلی یاد میکند
اینظلم دیگر است که عاشق شکار من چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد ایام خط تلافی بیداد میکند

کیست تا داد دل جهان بستاند در ره سیل حوادث نه بر آبی چند
نیست از مردم بیشرم عجب پرده دری پرسش امید چه دارید ز عریانی چند

چکد دل ز ناوک مژهٔ او رها نشد این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
دهن خویش بدشنام میالا ز نهار کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن سبزهٔ تیغ در این جا ز کمر میگذرد
دل دشمن تهی از شوق من میسوزد برق از این باغ به بادیه تر میگذرد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد خواب در وقت سحر کاه گران میگردد
رأی روشن ز زرگان کهن سال طلب آب ها صاف در ایام خزان می گردد
بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

دارد کسیکه سر بته بال خویشتن هر جا رود بسایه بال هما رود

بسخن دعوی بی‌اصل مبرهن نشود حرف کج راست بزور و زر کج گردن نشود
میتوان دید ز صد پرده دل عاشق را این چراغی است که پوشیده بدامن نشود

اگرچه وعده خوبان وفا نمیدانند خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نان گندم درویش طعم جو دارد

تیر شد بزبان خوشی آسیبی خط مسلمی این خوشه از دور دارد

ظالم عمرش دست نمیدارد از ستم آخر پر عقاب پر تیر می شود !

بچشم همت من استخوان بمغزی است سعادتی که ببال هما میسر شد

از همت بلند اثر در جهان نماند یکسرو در سراسر این بوستان نماند

زین پیشتر متاع سخن را یکان نبود گرد کسادی از پی این کاروان نبود !
شعر بلند پا بسر عرش مینهاد خورشید پایمال بهر آستان نبود
منقار بلبلان بشکر خنده باز بود دشنام تلخ در دهن باغبان نبود !

عندلیبی که بهر غنچه دلش میلرزد بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
شرمگینان خموشی ادب خصم کنند تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود !

عشق اگر چه کاربی کاران بود هر دو عالم بر سر این کار شد !

تا خیال گریه کردم یار رفت این غزال از بوی خون رم میکند!

پیمانه‌ام ز رعشهٔ پیری بخاك ریخت بعد از هزار دور که نوبت بما رسید

شوق از افتادگان راه عشق می ستاند بال و شهپر می دهد
نا امیدی اول امیدها است نخل ما چون خشک شد بر میدهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پر می دهد

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ که خمیازه می آورد

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم بی‌زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست هر که با بحر در آمیخته خاموش شود

خوش هوایی تعالی دارد دیار نیستی ساکنانش جمله یک تا بیزهن خوابیده اند

نیست بیرون ز سرا پرده دل لیلی ما هر که خواهد بتماشائی محمل برود

محرومیم نتیجه نقصان شوق نیست ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

پیش از آن کاین قفس تنگ بهم در شکند فکر بالی و سر انجام پری باید کرد

جای رحمست بآشفته دماغی کورا زندگانی بمراد دگری باید کرد

کجا بمرکز حق راه میتواند برد کسیکه گردش افلاک سر سری داند

تو سعی کن که در این بحر نایدید شوی وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

از در حق کن طلب شکسته دلی را شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

از نزاکت رنگ گر بر چهره گل بشکند خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکند

با دو صد بند گران عالم زما پر شور شد آه اگر روزی جنون بند سلاسل بشکند

از مروت نیست حرف سخت با عاشق زدن سنگدل آنکس که بال مرغ بسمل بشکند

دست مجنون از حجاب عشق رد دل نقشبست شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند

با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد

گو و چشمی که زدلها گذرد مژگانش من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امید که دستش بگریبان نرسد

باشد به از ملایمت مردم خسیس اهل کرم دوشتی اگر با گدا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمیشود ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

من برسر آنم که بزلف تو زنم دست تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

از شرم دربسته روزی نگشاید این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایه خود هر که نهد پای فراتر مستی است که پروای لب بام ندارد

هر بهم آورده دیدم رگهای غنچه را اجتماع دوستان یکدم آمد بیاد
یاد خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

سفر میکن در رکاب چنون کن خرد در سفر دست و پائی ندارد
سپهری است . آفتاب درخشان بزرگی که دست سخائی ندارد

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم کز خاطر من دد غدغه روز جزا برد

در تماشای تو ارباب نظر همچو مژگان بر سر هم ریختند

بجز قلمرو مازندران کجا دیگر کلاه گوشه مینا بابر میآید
حدیث خوبی مازندران و اشرف را زبان کوته صائب چه شرح فرماید

بتمای بصاحب نظری گوهر خود را عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

تا له مرغ گرفتار اثر گر میداشت گل نفس سوخته تا کنج قفس میآمد

نتوانند بمجنون کسی کرد کاوش که پیشانی شیرخاوید ه باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی که چشم خود از عیب پوشیده باشد

ر

کاش در زندگی از خاك مرا بر میداشت
آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

مشت خاك من سود ازده راصائب چرخ
از چه برداشت نخست ازچه فکند آخر کار

نسیم سحری غنچه ما خندان شد
قفل از پرده خود ساخت کلید آخر کار

آب شد گرچه در این باغ دل شبنم ما
آنقدر شد که بخورشید رسید آخر کار

بر چهره من آنچه سفیدی کندنه مواست
گردی است مانده بر رخم ازرهگذارعمر

زهری است زهر مرك که شیرین نمیشود
هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر

نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

حجاب تن خاکی تو او اصل شد
کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار

حسن از دایره عشق نباشد بیرون
نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار

در چشم من ز خانهٔ گو راست تنگ تر

گر دلگشا است پیش تو ایوان روزگار

کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد

از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار

گر بما همسفری سلسله از پا بردار

پشت پا زن دو جهان تو او پی ما بردار

خون مرده است سوادی که در آن مجنون نیست

زین سیه خانه ما تم ره صحرا بردار

من آن مرغ غریبم بوستان آفرینشرا

که غیر از زیر بال خود ندارم آشیانه دیگر

نمیسوزد چراغ عالم افروزی که من دارم

بغیر از آرزوی عاشقان پروانه دیگر

بیران تلاش رزق فزون از جوان کنند

حرص گدا شود طرف شام بیشتر

جز آنکه محو کنم در دل آرزوها را

نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی آید

که روز ابر باشد از شب مهتاب روشن‌تر

بغیر عشق که از کاربرد دست و دلم
نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر

درسرای مردم نیرزد مهمان چون شوی
مهر بر لب زن فضولی را برون در کذار

ببال عاریه دارم طمع ز ساده دلی
که ازسپهر مقوس برون جهم چون تیر

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن برطاق نسیانش گذار

گرچه امید ظفرما لشکرانشکسته نیست
میکند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر
گر ز گفتار بمردم نتوانی بی برد

نسخه نیك وبد خلق زسیما بر دار

کمتر الهٔ ز خامه بیمغز در وجود
بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار

بر چین چو عنکبوت کند فریب را
زنبور وار خانه پر انگبین گذار

زندان بروزگار شود دلنشین وما
هر روز میشو یم زدنیا رمیده تر

شکایتی که زز لف دراز اوست مرا
بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

فلك ز گردش خود ماندگی نمی داند
جنون ما بدو بدن نمیشود آخر

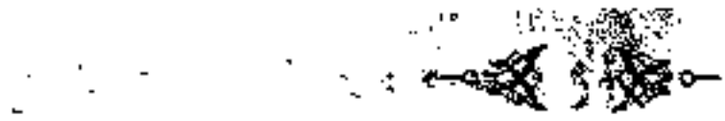

عجب که راه بدیر مغان توانم برد
مرا که نیست بجز سبحه هیچ دست آویز

ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد
بلند نام شد از جمله خطهٔ تبریز

روزی که آه من هوا داری تو خواست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

صائب اگر چه بر سر طوبی است جای من
در آشیم ز کوتهی بال و پر هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

گل عیب بی وفائی خود را علاج کرد
نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز

چرخ بر لوح دلم روزی که رنگ عشق ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

صافی و تیرگی آب ز سر چشمه بود
بی دل پاک سخن پاک نگردد هرگز

غیر وقت آنچه شود فوت ز اسباب جهان
عارفان را مشو غمناک نگردد هرگز

همیشه همسفر همت بلند خویم
نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

س

کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی تأمل زده ام دست بکاری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
دیده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
شرح باغ دلگشای عشق را از ما مپرس
میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس
تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس
میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگو
سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود
روزما را دیدی از شب های تار ما مپرس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست در بابه رسید و سحابی ندید کس
حرفی است این که خضر بآب بقا رسید زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس
از داش آنچه داد کم رزق مینهد چون آسمان درست حسابی ندید کس

ش

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تا زیانه اش
هر کس کند زنا یه خود بیشتر بنا
فال زوال می زند از بهر خانه اش

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت دور آخر
همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشائی ست که بینی دانه باش
سنگ طفلان می نهد کیفیت رطل گران
نشئه سرشار می خواهی برو پیمانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو
چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش
دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی یگانه باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

زبلبلان خوش‌الحان در این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز
پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش

مرد صحبت نیستی از دیده ها مستور باش
از بلادوری طمع داری زمردم دور باش

خط تیغ در قلم رو رخسار او گذاشت
آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید
شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

چون شیشه شکسته و تاك بریده ایم
عاجز بدست گریه‌بی اختیار خویش

شیطان راه ما نشود گندم بهشت
ما را بس است نان جوین دیار خویش

خرقهٔ دو ختم ازداغ جنون برتن خویش
نیست یك تن بتمامی چومن اندر فن خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگر به چرخ برآیم ز آستانه خویش

خردهٔ از مال دنیا در بساط هرکه هست
جبهه واکردهٔ پیوسته چون گل بابدش

هر حفظ آمد و زگهرباش سخت تر کان آب رفته باز نیاید بجوی خویش

غنای طبع بود کیمیای روحانی چو مال نیست میسر بدل توانگرباش

جبهه آشفته حالان نامه وا کرده است داستان شکوه ما را زبانی کو مباش

بر فقیران محنت پیری لباشد ناگوار کی غم دندان خورد هر کس که نانی نیستش

چشمیست به خواب رفته گردون با شوخی چشم فتنه زایش

ع

در کنا کی از زبان آتشین بودم چو شمع

تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم تا دیدنی مد نگاهم آه بود

در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها از من

بر جهان نخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را

روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

مایه اشك ندامت گشت و آه آتشین

هرچه از آن پیروری بر خویش افزودم چو شمع

سوز دل بر داشت آخر پرده از کارم چو شمع

از گریبان سر برون آورده زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
طعمه مقراض شد گلهای بی خارم چو شمع
دشمن من از درون خانه می آید برون
پست میگردد ز آشك گرم دیوارم چو شمع

نیست هر ناشسته رو شایستهٔ اقبال عشق
مه کجا در دیده پروانه گیرد جای شمع
در غلط افکند فانوس بکرر خلق را
ور نه افتاده است یکتا قامت رعنای شمع

غ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو ریزی میکند شیون چراغ

ف

با دوست هم لباسم و چون اشك و آه شمع
من میروم بیك طرف و او بیك طرف

ق

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلو بهسو را کشد از حرف پهلودار و من همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

با صد چراغ میطلبم عیب خویش را کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق!
گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب خواب ما سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق!

ك

میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاك
وای بر آن کس که اینجا ناتمام افتد بخاك
از طلوع و وز غروب مهر روشن شد که چرخ
هر که را بر داشت صبح از خاك شام افتد بخاك
نیست جز دندان شکستن چارهٔ کج بحث را
از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنك
جاهلی که نخورد ند آب زنده دلی چو تخم سوخته ماند ند جاودان در خاك
تو فکر نامه خود کن که مرد پرستانرا سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاك

ل

لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود
چندان که ممکن است بپرهیز از سئوال
دو سه روزی که در این غمکده مهمان بودم
بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل

تا چند گرد کعبه بگردم بپوی دل تا کی بسینه سنك زنم زآرزوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد بیچاره آن کسی که شود چاره جوی دل

خود را اگر گرفت جگر دار عالمست آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

کو فرصت دلجوئی مرغان گرفتار خاری نتوانست در آورد ز پا گل
رنگین سخنان در سخن خویش نمانند از تنگ شکر خود نیست بهر حال جدا گل
با نیك و بد خلق بود لطف تو یکسان خندد بیك آئین برخ شاه و گدا گل

م

مدتی چون شعله زین محفل زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوان زیستی را زاد نیست
چون حباب از پردهٔ در پرده دیگر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما نقش بست
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
زهر اهان کسی نگرفت شمعی پیش پای من
به برق تیشه زین ظلمت سرا چون کوهکن رفتم
له از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم
ازاین دولت جدا افتاده گانرا یاد میکردم
نمیدادم بچنك عشق آتش دست اگر دلرا
من عاجز چه با این بیضه فولاد میکردم .

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم

ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

کنار مادر ایام را آن طفل بد خویم

که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم

ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را

که گر خاکم سبو گردد نگیرند بردوشم

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دوران

بیک دیدن ز صد نادیدنی آسوده کردیدم !

بمن همچون خضر دادند عمر جاودان اما

گره شد رشته عمر م ز بس بر خویش پیچیدم

خانه من چون کمان پاکست از اسباب عیش

بر در آرد میهمان چون تیر در کاشانه ام

گر چه زندانی است دست خالیم در آستین

کار ساز عالمی از همت مردانه ام .

بر دوستان رفته چه افسوس می خوریم

ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم ؟ .

ای زلف یار این همه گردن کشی چرا

آخر تو او فتاده و ما هم فتاده ایم ! .

شود جهان لب پر خنده اگر مردم

کنند دست یکی در گرهکشا ای هم !

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن

نصیب مردم عالم ز آشنائی هم !

زمین کان نمك گردیده است از شور سودا یم

بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم !

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم

که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم !

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم !

که من در خانه خود از حیا تا خوانده مهمانم !

حیف و صد حیف که در سینه ی حاصل من

نیست آهی که بساط دو جهان بر چینم !

گرچه ما سر بپیش از جوش ثمر افکنده ایم

همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده ایم

زین بیابان گرم تراز ما کسی نگذشته است

ما ز نقش پا چراغ مردم آینده ایم

یوسف ملك وجودیم از عزیزی ها ولیك

هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده ایم

آشین جانی ندارد همچو من این خاکدان

پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم

دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده است
شور محشر از گریبان بر نمی آرد سرم !

بدین شادم که بر دلها نیم بار راز گران جانی
اگر باری ز پی برگی ز دل ها بر نمیدارم

بی گل رخسار تو هر گاه در بستان شدم
خنده ها بر دردی گل دیدم و حیران شدم !
عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب
سیل در هر جا که یاافشرد من ویران شدم !

تا خط شبرنگش آورد از دو جانب سر بهم
میزند حسن سبکپرو از بال و پر بهم
در نگاه اولین کار دو عالم ساختند
میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم
مشکل است از هم جدا کردن دو پیل مست را
داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم
تا یکی از کفر و دین گوئی قدم در راه نه
کاین دو راه مختلف آخر گذارد سر بهم

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم
من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

بـاستغنا توان خون در جگر کردن نگویانرا
ولـی از دیدنش می گردد استغنا فراموشم!

درخطرگـاهی که باکبك است هم پرواز کوه
ما گران جانان به فکر خاتمـان افتاده ایم

دل بود زادره مردان و مانن پروران
در تنور آتشین از فکر نـان افتاده ایـم

باز شد بر روی ما هر در که این غمخانه داشت
تـا از این در های بی حاصل بیك در ساختیم

همچنان باریم بر دلها چو نخل بی ثمر
گرچه از هر کس که سنگی خورده بار افشانده ایم

بر حاصل حیات خود افسوس خورده ایم
هر خرمنی کـه در گذر باد دیده ایم

اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم
درا ین بستان سرا دیوان محشر باز میکردم

ما ز سر بیرون هوای سیر گردون کرده ایم
دست از این نه خرقه در گهواره بیرون کرده ایم

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد
امرهٔ مستانهٔ دو کار گردون کرده ایم

اگر این است معیار دم سرد خریدارا ن
شوم گرآب گوهر یخ دراین بازار می‌بندم !
زتسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
بتر دستی زمان شعله را ماخار می‌بندم !

جنگ دارد طرز من با مردم این روزگار
در میان عالمم و از اهل عالم نیستم .
خار خشکم دود مان گلخن از من روشن است
رو شناس لاله و گل همچو شبنم نیستم
یك سر سوزن تعلق نیست با دنیا مرا
در تجرد کمتر از عیسی مریم نیستم .

زشور بختی من هر حباب گردابی است
چگونه کشتی ازاین ورطه برکنار کشم ؟ .
به مصر رفتم و از مشتری ندیدم رو
متاع آینه خود بز نگیار کشم

اگر بدوزخ ازاین خاکدان مرا خوانند
چو خضر می روم و در قفا نمی بینم
چراغ طور اگر خضر راه من گردد
زبخت تیره همان پیش پا نمی بینم

ناف سود داغ را من مشک سود آورده ام

چونکنم در خانه دل آنچه بود آورده ام

از سفر می‌آیم و لخت جگر دارم به بار

بحر خود را بشارت ده که عود آورده ام

چون نگردد اشك نومیدی بگرد چشم من؟

رو نمای آتش بی دود دود آورده ام

ای زمین هند آئین بروهندی بسه بند

از صفاهان دیدهٔ چون زنده رود آورده ام

.....

یادایامی که پیش او وجودی داشتم

هر حریم اورده گفت و شنودی داشتم

ازهوا داران باین روز سیاه افتاده ام

در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم

.....

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع

دیگر چه‌طرف‌از دل بیدار بسته‌ام؟ .

آن به که آب گوهر خود را نهان کنم

فردا است بخ زسردی بازار بسته ام

دل بد مکن که ازته دل نیست شکوه ام

این نغمه را بزور بر این تار بسته ام

.....

بفکر معنی نازك چو مو شدم باریك

چه‌غم‌زموی شکافان خورده‌باین‌دارم؟ه

دست رغبت کس بسوی من نمی آرد دراز
چون گل پژمرده‌ام بر روی خار افتاده‌ام

چو سرمه پرده پرده بر سواد چشم او رفتم
چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم
نمیدانم چو خواهم کرد یاد شتام تلخ او
برآمد خون زچشمم تابخشم یارخو کردم

گرچه خود عاجز ترم از موم درجنگ آوری
ناخن شیر از جگر ها میدواند کینه ام
حرف مهر از دشمن خونخوار یاوو می کنم
داغ دارد صبح را در ساده لوحی سینه ام

حسن او در دیده خورشید مژگانرا گداخت
من همان از سادگی خال تماشا می زنم

رهنمائی میکنم مرغان فارغ بال را
گاه گاهی گر سراز کنج قفس بیرون کنم

آسودگی کنج قفس کرد تلافی
یك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه ام
نوخطی دیدم که بازی کرد دل درسینه‌ام

رباض درد مندی را من آن نخل برومندم
که میریزد چواوراق خزان داغ ازسر و بارم

سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند
آویخت بس که خار تعلق به دامنم

ما شرح بی قراری مجنون خویش را
از موجه سراب به صحرا نوشته ایم
برصفحه دلی که غم عشق را سزا است
ماشوخ دیدگان غم دنیا نوشته ایم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بر گران باری من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو بر داشته ام

دستی است کهکشان که به عالم فشانده ایم
خورشید افسری است که از سر فکنده ایم
هر تلخی ای که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم
ز ان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم
نمی دانم چه می گوید نسیم صبح در گوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بد خویم
که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم

فلك بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن مینهد بی تابی نامم

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمی دانم
اثر تا از وجودم هست در سیر است آرامم

ز مجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد
که سازد عشق از چشم غزالان حلقه دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

هر چه احسان تو داده است بما آن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است
دستی از دور بر این آتش سوزان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان داریم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
تا در این گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام

پیش چشم من سواد شهر داغ حسرت است
نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام

نشئه صهبای عشرت زا نمیدانم که چیست
خوشهٔ از دور در دست ثریا دیده ام

کیم من وچه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام؟!

نه آن جنسم که در قحط خریدار ازبها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق ناله من آسمان در وجد می آید
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراری ها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من
گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم؟

عرق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم
این گره را بساز از پیشانی هامون کنم

از عزیزان هیچکس خواری برای من ندید
گرچه شد عمری که چون یوسف بزندان مانده‌ام
هیچ کس از بی سر انجامی نمی خواهد مرا
نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده ام

نه من از خود نه کس از حال من دارد خبر
دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده ام
طفل میگرید چوراه خانه را گم میکند
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام

تا گرهست زین دریا گهر در کف غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقده مشکل نمی بینم !

حلقه ای کم میشد از زنجیر مجنون مرا
دیده رغبت ز روی هر چه بر می داشتم
زندگی را بیخودی بر من گوا را کرده بود
می شدم دیوانه گر از خود خبر می داشتم

نه چنان گشت پریشان دل سودا زده ام
که بشیرازه آن زلف لوان بست بهم
زلف او فتنه و خط آفت و خالست بلا
آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم
دست از ما بود مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستی است
سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت
رو به ما آورد بر هر چیزیش پا زدیم
ندارد گردش ما و تو باهم نسبت ای حاجی
تو گرد خانه و من گرد صاحبخانه میگردم
زمام ناقه لیلی است هر موج سراب او
در آن وادی که چون مجنون من دیوانه میگردم!
بی تن خاکی چو نام نیک مردان زنده ام
سالها شد کاین قبای عاریت را کنده ام!
چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان
نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده ام
چه عجب اگر نسوزد دل کس بآه سردم
ز سیده ام بدردی که رسد کسی بدرمم
زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم
گلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم!
تا ورق برگشت محضر ها بخون ما نوشت چون قلم آنرا که با خود بگزبان پنداشتیم

رنگین شده است بسکه بخونین نرانه‌ام مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگو است کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام

چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها در آفتاب قیامت نمیرسد تمرم

عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم ورنه بود سر نوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام

ابرام در شکستن من این قدر چرا آخر نه من به بال نو پرواز میکنم ؟

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

در زیر چرخ سعی بجائی نمیرسد در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

ز سر کلاه قدر را چگونه بر دارم که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید سری که من ز خیال تو زیر پر دارم

زودی پیچم بساط خودنمائی را بهم گرد باد م نیست در خاک تعلق ریشه‌ام

نیست یکمو بر تنم لیداغ عالم سوز عشق دیده شیراست گر شیچراغ بیشه‌ام

بود از موی سفید امید بیداری مرا بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم

خاک مرا ده ماست دل خاکسار ما تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم

ما عیث تخم عمل در دار دنیا کاشتیم دانه خود در زمین شور بیجا کاشتیم

دانه هر کس بخاک افشاند و ما دیوانگان دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

سیر چشمان قناعت را غرور دیگر است مور این وادی نمیآرد سلیمان را بچشم

از دم تیغ است پشت تیغ بیآزارتر هر که میگرداند از من روی ممنونش منم
هر که کرد ادراك من دریافت راز چرخرا آسمان سر بسته مکتوبیست مضمونش منم
عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم
درشکست دانه خود روزگارها گذشت بارخود از دوش این نه آسیا برداشتیم
بی توکل وادی امکان سراسر چاه بود راه شد هموار تا دست از دعا برداشتیم
بیباك بازی من نیست شبنمی در باغ زدست هم بر بایند گلعذ ارانم
مرا بحلقه اطفال در هنمون سازید که شیشه بارم و مشتاق سنگبارانم
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم
درمشق جنون گر چه سر آمد همهٔ عمر خطی که توان داد بدستی ننوشتیم
نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم
ز خود بیرون شدم آسوده گردیدم چه میکردم
اگر این کفش تنك از پای خود بیرون نمیکردم
امید سنك طفلان است باغ دلگشا ورنه با میدبهار از خانه سر بیرون نمیکردم
اگر آئینه آسنگ دل میبود در دستم نمیدادم بدستش تا دلش را خون نمیکردم
مدتی آدم گل از نظارهٔ فردوس چید ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم
عقده ها داریم در دل صائب از بیحاصلی گر چه از آزادگی سرو ریاض عالمیم
ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیاد گارا ثر ها گذاشتند ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بر وی هم ننهادیم در جهان جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم از آب همین گریه تلخ است بجویم!
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق در سنگ گریزم بتوان یافت ببویم!

سود من دریله نقصان ز بی سرمایگیست میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است حیف و صد حیف که ما در خبر دار شدیم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل چراغ میطلبد روز روشن از مردم!

کس زمان چشم خونبار ما ندیده چو من روزگاری این غزالان را شبانی کرده ام

هستی که بجامی نشود ره زن هوشم چون پایه ثابوت گران است بدوشم
در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم کز شیر بد شنام کند دایه خموشم

از عشق من زچرخ گذشت آفتاب تو سرو تو قد کشید چو من باغبان شدم!
اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود چون خواب رفته رفته بچشمت گران شدم!

تا چند با تفاق کسی هم نمک شود دل سرد در آشتی این دوستان شدم!
صائب کسی بر تبه شعرم نمیرسد دست سخن گرفتم و برآسمان شدم!

زیر شکستگیم بر ستم دلیر مشو که راه در خانه دیو ار باغ میدانم
کم حرفی ما باعث رسوائی ما شد ما را ه سخن بر لب غماز گشودیم!

گل را اگر برو نشناسیم عیب نیست ما چشم در حریم قفس باز کرده ایم !
شوری نداشت شعله آو از بلبلان ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم !

کاری مکن که بدعت وا رستگی ز عشق من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن که نیمشب از رخنه قفس راه گریز پیش دل ناتوان نهم

مرا ز سیر چمن غم تر انشاط رسد تو خنده گل و من داغ لاله میبینم !

کو ناخنی که رخنه بداغ جگر کنم این خون گرم را هدف نیشتر کنم !
از باغ رفتنم نه ز بی مهری گلست چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم !

فلک مراد کریمان نمیدهد صائب مصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

در گوش عشقبازان چون مژده وصالیم در چشم می پرستان چون قطره شرابیم
چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
ز لف معنبری نیست زان روی بید ماغیم حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری ما تیره روز گاران در سیر ماهتابیم !
یک ره بگوشه چشم ز زیر پا نگه کن عمریست پایمالت چون حلقه رکابیم
ما اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

بر آشیان ما نبود راه سنگ را بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن ز خار خار تعلق کشیده ایم بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه ز یر سیاه خیمه لیلی نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم

محتاج دستگیری طفلان ناقصیم بر هر گذر چو مردم اعمی نشسته ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم

بنده می که بر قلب گردون زنیم از این شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سر انجام چون خشت بالین بود بخم تکیه همچون فلاطون زنیم
بر آئیم از کوچه بند رسوم قدم در بیابان مجنون زنیم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم تا روشن است راه خرابات سر کنیم
چون مور در هوای شکر پر درآوریم برهم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم
از دود مان شعله بگیریم همتی پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هر چند رهروان سخن راه گفته اند ما طی کنیم راه و سخن مختصر کنیم

روی از غبار حادثه در هم نمیکشیم ما ناف دل بحلقه ماتم بریده ایم
امروز نیست سینه ما داغدار عشق چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه این گر گرا بقیمت یوسف خریده ایم

کسی بخاك چو من گوهری نیندازد بسهو از کره روزگار وا شده ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب همین بس است که با عشق آشنا شده ام

جز درد و لتسرای دل درین عبرت سرا مائك تو میدی درآمد هر دری دیگر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم
در عقیق بی نیازی بود دریاهای فیض ساغر خود را عبث در چشمه کوثر زدم

چند در دائرهٔ مردم غافل باشم تخنهٔ مشق صد اندیشه باطل باشم ؟

لب خموش وزبان گزیدهٔ دارم چو بوی گل نفس آرمیدهٔ دارم

سزای بی ادبانرا بمن حوالت کن که شست صاف و کمان کشیدهٔ دارم

زخانه گرچه چو مژگان برفته ام بیرون چو اشک نام بعالم دویدهٔ دارم

چشم پرکار بتان ساغر خالیست مرا می گلرنك چه باشد که ربایدهوشم

نیم ایمن زپشیمانی بی انصافان بزر قلب اگر یوسف خودبفروشم

دام من نیست بآهوی تولایق بگذار تا ببندام سر زلف تو شکار توکنم

صفحه دل سیه از مشق تمنا کردیم کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

هیچ زنگار بآئینه روشن نکند آنچه ما با دل وبادیده بینا کردیم

بزر قلب زکف دامن یوسف دادیم دل ماخوش که دراینقافله سودا کردیم

گرچه مورعاجزیم اما بقبال سخن مسند خود برسر دست سلیمان میبریم

ماحریف خشك مغزیهای همت نیستیم کاسه خودرا تهی ازبحر عمان میبریم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را ببر علاقه پیوند زود ازاین مردم

پلیست انطرف آب پیش بینایان دو تاشدن برکوع وسجود ازاین مردم

کجاست برق جهان سوز نیستی صائب که شد سیاه جهان وجود ازاینمردم

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم خیر ازخانه دربسته تمنا دارم

در سیه خانه لیلی نبود مجنون را آنحضوری که من ازدامن شبها دارم

گردباد دامن صحرای بی سامانیم هیچکس رادل نمیسوزد بسر گردانیم

میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا وحشت شمشیر دارد دره زن ازعریانیم

من آن معنی دور گردم جهانرا که با هیچ لفظ آشنائی ندارم

از آن زمان که بزلف تو مبتلاست دلم اگر بکعبه رود روی بر قفاست دلم
خبر ز سایه خود نیست مرغ وحشیرا من رمیده چه دانم که در کجاست دلم
ز انقلاب جهان نیستم غمین صائب که در بلندی و پستی بیک هواست دلم

میکند موج سرابش کار تیغ آبدار در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
تا شنیدم میشود از شکر تعمتها زیاد هر که رو گرداند از من دست بر رو میکشم

غزل

ایدل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برو مندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
زخم می باشد گر آن شمشیر لنگر دار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
پیشه با شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

گرنده لشکر خواب گران ازقطره آبی

بیك پیمانه از سرعقل راوامیتوآن کردن

خط پاکی زسیلاب فنا دارد وجود ما

چه ازمامیتوان بردن چه باما میتوان کردن

درآن وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب

بدام عنکبو تان صید عنقامیتوان کردن

زلف چون حاشیه برگرد سرش میگردد

در کتابی که بود شرح پریشانی من

در خزان نا له رنگین بهار ان دار ند

بلبلان چمن از سلسله جنبانی من

مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد

همین آواز می آید ز سنك آسیا بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد

اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون

بخنده کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست

خنده کفشم میکند بر هر زه گرد بهای من

گرنه شب برچشم مجنون آستین مالیده است

لاله چون افکنده بردامان صحرا پیرهن؟

گرچه از تیر نگاهش زهر قاتل میچکد
نیست ممکن چشم از آن ابروکمان برداشتن

گشوده است در فیض رخنه دیوار
بباغبان چه ضرور است دردسر دادن ؟

اگر اشک پشیمانی نباشد عذر خواه من
بپوشد چشمه خورشید را گرد گناه من !

باین شوقی که من در کعبه مقصود رو دارم
دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من !

چون سیاهی شد رمو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

زآه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
زشوخی میکند چون زلف خود بازی آه من

غرور ما راز اظهار عجز من یکی صد شد
نکار مدعی آمد در این دعوی گواه من

زلف تو برد دین و دل او عقل و هوش را
شب پاك خانه را نتوان رفتن این چنین !

اشك خونین نه زهر آب و گل آید بیرون
این گل از دامن صحرای دل آید بیرون !

سالها غوطه بـه خوناب جگـر بایدزد
تا زدل یك نفس معتدل آید بیرون !
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید
هرکه ناخوانده درآید خجل آید بیرون !
در زمین دل اگـر دانهٔ امیدی هست
بهـوا داری مژگـان نرآید بیرون
کهن دولت باقبال جوانان بر نمی آید
قیاس ازحال دار اوسکندر میتوان کردن
ندارد دودمان عشق چون من مجلس افروزی
سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من !
زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه
از مردم سیاه درون اجتناب کن
خراب حالی از این بیشتر نمی باشد
که جغدخانه جدامیکند زخانه من !
زگربهٔ که مرا در گلو گره کرده
سپهر سفله کند کم زآب و دانه من !
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود
زین صدای آب سنگین ترشد آخر خواب من

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ

نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

قیست آسان عشق با خوبان تو خط باختن

تخته مشق عتاب و ناز می باید شدن !

رزق اگر با آدمی عاشق نمیباشد چرا

از زمین گندم گریبان چاك می آید برون !

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من

سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام

این حشم برخاسته از دامن صحرای من

چون کنم پی گم که با این سوز هر جا میروم

شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من !

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست

خولی که میخوری بدل روزگار کن !

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون

ور بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون !

هر طرف دیوانه خوش طالع من می رود

کودکی با دامن پر سنگ می آید برون !

سکه مردان نداری معرفت کم خرج کن

فتنه هادارد بنام پادشاهان زر زدن ! ه

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن

هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن !

هست کوته کردزلف یار از تسخیر من

ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام

سیل نتواند گذشت از خاك دامن گیر من

با من همیشه بود فلك در مقام ناز این پرده ها نگشت مو افق بساز من

هر کجا هست بتی سنك فلاخن سازند گر به بینند گل روی تو را بر همنان

بحرفی عقل شد بیگانه از من عشق را نازم که با آن بی نیازی ناز عالم میکشد از من

نظر بازان نمیباشند بیهنگامه چو مجنون غزالان را مترگشتند اگر لیلی رمید از من

نگیرم روی گوهر دل هر دو عالم را بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من

رهبری کز خویش نستاند تراز او هزن شهار منزلی کز خود فرو ناردترا منزل مخوان

شورش عشق است در دلهانشان زندگی هر دلی کز عشق حالی کشت صاحب دل مخوان

جهان بهشت شد از نو بهار باده بیار که در بهشت حلالست باده نوشیدن

ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست که دست میرود از کار وقت گل چیدن

نظر زروی او خورشید بر نمیدارد اگر چه خوب تر از خود نمیتوان دیدن

خسرو ناز که سنجید گان عالم را سبك سری است ترازان خویش سنجیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد چو لاله با جگر داغدار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

دوزگاری رشته تاب آرزو بودی بس است چند روزی هم گره بر رشته آمال زن
آنقدر با آن مدارا کن که جان صافی شود کندمت چون پاك گرد دپای بر غربال زن

بلبلم اما رسد بر لاله و گل تاز من دست گلچین میرود از کار و آواز من
رشته ذوق گرفتاری بپایم بسته اند نگذرد از گوشه بام قفس پرواز من

عاشق سلسله زلف گرهگیرم من روزگاری است که دیوانه زنجیرم من
راست گفتاری من زایت اقبال من است همچو صبح از نفس صدق جهان گیرم من

اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من ز خواب ناز روز ناشسته می آئی کنار من

خون میخورد کریم ز جهان سیر چشم داغست عشق از دل بیآرزوی من
رصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

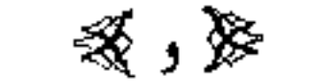

مرا خود نیست یارای سؤال آخر چه میگوئی
اگر پرسد گناه من کسی روز شمار از تو؟!

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر
آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو!

پنجه شاهین شهباز نقش پای خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان دراو
سر فرازان جهان چون گوی سرگردان دراو

بیطلب زنهار بر خوان کسی مهمان مشو
گوهر بیقیمتی ریگ ته دندان مشو

همچو مژگان هرد و عالم را بهم انداخته است
از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

خاطرت از شکوه ماکی پریشان می شود
زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

پیری شکوفه است که مرگست بار او بارش چو این بود چه بود زخم خار او!؟
سنگ ملامتی که بهم بشکند تو را چون کعبه لازم است بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است این مهلتی که عمر عزیز است نام او!

زچرب زمی دشمن فریب عجز مخور دلیر برسر این آب زیر کاه مرو!
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاداست که پی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی شمشیر زبانی است زبهر ادب تو
هر لوح مزاری زفرامش کده خاک دستی است برون آمده بهر طلب تو

گردش چرخ بدو نیک زهم نشناسد آسیا تفرقه ازهم نکند گندم و جو

من بسته ام لب طمع اما نکار من دارد دهان بوسه فریبی که آموزاو !

مردم بآرزوی شبیخون بوسهٔ یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

سرو نمیترسم که بال قمر پارا بشکند سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو

ما امتحان دشنه فولاد کرده‌ایم از یك سر است یا مژه کینه خواه تو

یادم زجلوه های قد یارداده‌ای ای کبك خوش خرام سرما و راه تو

ه

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت روزگاری هم بمن کردار بیگفتار ده

همت بلند دار که با همت بلند هرجا روی بتوسن گردون سوارهٔ

مردان عنان بدست توکل نداده‌اند لوسست عزم در گرو استخارهٔ

کوری نمیرود بعصا کش برون ز چشم خود خوب شو چه دربی خوبان فتادهٔ

امروز خانهٔ بصفای دل تو نیست گر روزنش ز دیدهٔ عبرت گشاده ؛

ای صید پیشهٔ که دل ما گرفتهٔ بر خویشتن ببال که عنقا گرفتهٔ

جز دود تلخ حاصل اینمشت خار چیست ای برق خوش عنان که بی ما گرفتهٔ

گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا در کنج خانه دامن صحرا گرفتهٔ

صائب چنین که در پی رسم اوفتادهٔ فرداست رنك مردم دنیا گرفته

میبود اگر با دل صد چاك چه میشد ربطی که سر زلف ترا هست بشانه؟

دل زود توان کند ز یاران مخالف خوش باش بناسازی اوضاع زمانه

کي بخت خفته وا کند از کار ما گره از رشتهٔ هیچکس نگشاید بیا گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نیست صد عقده پیش دارم و دست از قفا گره

ای غنچه لب سر بگریبان کشیدهٔ در پرده و پرده عالم دریدهٔ
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من هر کوچهٔ که هست بعالم دویدهٔ

روحانیان برای تماشای جلوه ات چون کودکان بر آمده بر آسمان همه

داری گمان که عشق شکار تو گشته است سیمرغ را بدام تمنا گرفتهٔ؟
هرگز برون هویدهٔ از خویش بی خبر دامان یوسفی چو زلیخا گرفتهٔ؟

دل بایا نه دگر بر سر ناز آمدهٔ از دل من چه بجا مانده که باز آمدهٔ؟
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم گر بدلسوزی ارباب نیاز آمدهٔ؟

چهره را صیقلی از آتش می ساختهٔ خبر از خویش نداری که چه پرداختهٔ
ای بساخانه تقوی که رسیده است بآب تا ز منزل عرق آلوده برون تاختهٔ
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند دل و دین است که بر یکدگر انداختهٔ

تا رخ از باده گلرنگ بر افروختهٔ جگر لاله عذاران چمن سوختهٔ
من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ

که میگوید ثمر در پختگی از شاخ می افتد سر منصور از خامی بپای دار افتاده

ای شمع طور ز آتش رویت زبانهٔ عالم بدور زلف تو زنجیر خانهٔ
شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست با صد هزار تیر چه سازد نشانهٔ

دو کدامین چمن ای سرو بهار آمدهٔ که رباینده دل از خواب بهار آمدهٔ
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان گر بدلجوئی دلهای فکار آمدهٔ
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی تو بدین خانه بدر یوزه چکار آمدهٔ

بلوب آشفتگی زلف بدستارش دم چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
چاك چون صبح کن از عشق گریبانش را سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده
میبرد سر کشی و ناز ز اندازه برون همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
تا مگر با خبر از صورت حالم گردد بکف آئینهٔ از حیرت دیدارش ده
نیست از سنك ستم ورنه دعا میکردم کز نکویان بخودا بعشق سروکارش ده

دوش آن پسر در آمد از خانه می کشیده هایل باوفتادن چون میوه رسیده
ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده شرم ستیزه خورا در خاك و خون کشیده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش خون هزار عاشق از دامنش چکیده
دیگر ندید خود را تا دامن قیامت صائب کسیکه اورا مست و خراب دیده

بحوالی دو چشمت سیه بلا نشسته چو قبیله کرد لیلی همه جا بجا نشسته
ننشسته ناز چندان بحوالی دو چشمت که بحلقه های زلفت دل مبتلا نشسته
نه مروتست مارا ز جنون کناره کردن که بهر کنار طفلی نامید ما نشسته
ز کنات حسن بگذر سوی گلستان که گلها همه با کف گشاده ز پی دعا نشسته

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن دستی است شاخ گل که گلستان بسر زده

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته غافل مشو که درته طاق شکسته

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست ما دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته

تو دولتی است که یکبار آرزو داریم تورا کنار خود و شرم از میان رفته

خاك در پردهٔ ناموس تو خواهد انداخت

خندهٔ چند که بر مردم کامل زده

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره

در بیابان تمنای تو خضر آواره

در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست

غرقه را دستگیری میکند هر پاره

در سخن پیچیده ام زآنرو که چون طفل یتیم

غیر اشك خود ندارم مهره گهواره

از پس در پرده افسانه با او حال خود گفتم

گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

شوخ و میخواره و شب گرد و غزل خوان شده

چشم بد دور که سر فتنهٔ خوبان شده

هر چه در خاطر عاشق گذرد می دانی

خوش ادا فهم و ادا باب و ادادان شده

بر نهال تو صبا دوش بجان می لرزید

این زمان بار ور از میوهٔ الوان شده!

﴿ ي ﴾

نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلك پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی!
همچو بو و گل که در آغوش گل از کل جداست هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

همسایه وجود نباشد اگر عدم ؟ چون ملك نیستی نتوان یافت عالمی !
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول بر پای گو مباش ترا بند محکمی !

خامش نشین که زلف درازش نه آنچنان کاخر شود بحرف کسی یا حکایتی !
تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است این راه را که نیست امید نهایتی !

این بادیه از کاهلی تو است پر از خار از خار شود ساده اگر گرم براني !
از دور نیفتد قدح بزم مکافات زهری که چشیدن نتوانی نچشانی ؟
پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی !

ز من مدار توقع سخن در انجمنی که نیست باعث گفتار چشم خوش سخني
مکن بباد وطن آه کاین همان وطن است که از لباس بیوسف نداد پیرهني

بر حسن لطایف تو که در چشم نیاید از صبح ازل تا ابد مد نگاهی
فریاد که دور قدح عمر سر آمد چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

چنك با گردش افلاك ز کوته نظری است جنبش تیغ همان به که زبا زو بینی
کشتي شرم تو مرا وز شود طوفانی که نهان کرده خود را بترازو بینی

مباد از قتل من شرمنده باشی ؟ که میباید تو دایم زنده باشی ؛ !
بجو اکنون دلم را ورنه بسیار مرا از دیگران جوینده باشی !

دو روزی شوق اگر از با نشیند شود ارزان متاع سرگرانی !
بد آموز هوس عاشق نگردد نمی آید زگلچین باغبانی !
شراب کهنه و یار کهن را غنیمت دان چو ایام جوانی

میبایدش هزار قدح خون بسر کشد تا در مذاق خلق گوارا شود کسی .
اوضاع زشت مردم عالم ندیدنی است امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

با دختر رز دگر نشستی پیمان خدای را شکستی !
گر توبه ترا شکسته بودی کی تو به خویش را شکستی
موی تو سفید گشت بنما باریکه ازان شکوفه بستی ؟

این دزدها تمام شریکند باعسس پیش فلک شکایت دوران چه میبری ؟!
هوس را گر بفرمان کرده باشی دو صد بتخانه ویران کرده باشی !
سخاوت باسخاوت پیشگان کن که با یک شهر احسان کرده باشی !

تا بکی ستیزه با دل افگار میکنی ! با لشگر شکسته چه پیکار میکنی ؟
ای وای اگر ز دیده خونین برون دهم خونی که در دلم تو ستمکار میکنی .
شرمنده نیستی که باین دستگاه حسن دل میبری ز مردم و انکار میکنی

پر در مقام تجربه دوستان مباش صائب که زود بی کس و بی یار میشوی

ناز ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را
سعی کن در سایه‌ات چون بید آساید کسی

جز شب و روز مکرر در بسا طش هیچ نیست
عمر ها زیر فلك چون خضر اگر باید کسی

در جهان آب و گل خضری دچار من نشد
میروم از خوه برون شاید که پیش آید کسی

فلك یك حلقه چشم است اگر صاحب نظر باشی
تو ئی آن چشم وا مردم اگر روشن گهر باشی

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری
بین سرو تو بی رحم است با سرو من ای قمری

ترا سر حلقه عشاق اگر خوانند جا دارد
که ایم برفراز سرو داري مسکن ای قمری !

تسبم بي ادب را مینهادم بند بر گردن
سر این حلقه گر مي بود در دست من ای قمري !

بامید رهائی با تو حال خویش مي گفتم
تو هم یکحلقه افزودی بزنجیر من ای قمری !

خون مي چکد از تیغ نگاهی که تو داری
فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری !

گرفتاری غذای روح باشد مرغ زیرك را
حرامت باد اگر در دام بهر دانه آویزی !

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی !

عشق اگر داری جهان گوسر بسر زنجیر باش
صاحب سوهان نیندیشد زبند آهنی !

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
هست بهتر جامه خود را نشوید گلخنی

عیش فرش است درآن محفل روح افزائی
که فتد شیشه می بجائی وساقی جائی !

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی !

تنگی خاك مرا بر سرآن آورده است
گنز غبار دل خود طرح کنم صحرائی.

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس را دهی از در کار خودی

هرچه ازدلها کنی تعمیر پشتیبان تو است
سعی در آبادی دل کن که معمار خودی

پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خوی

هر که را ازپا در آری پا به بخت خود زنی
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
دانهٔ را که نثار قدم مور کنی !

شداز فشار گردون موی سفید و سرزد

شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

ز روی عالم افروز تو دلها آب می گردد

گر از خورشید گرد آید در چشم تماشائی

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزه خطی

تو با آن قدر عنا حلقهای چشم بربائی!

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی؟

حدیث راه بسیار است از منزل چه میپرسی؟

سپند از گرمی خاکستر پروانه می سوزد

ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی؟!

غم بی حاصلی خویش نخوردی یک بار

چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟

مرد عشقی بر سر بازار رسوائی درا

تا بچند از زنده ناموس در چادر شوی؟

خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود

یکدو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بی باکی

که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را

تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری

نفس عمر سبکرو را پرنیر است پنداری !

زشأن عشق عاشق در نظرها شوکتی دارد

که نقش پای مجنون پنجه شیر است پنداری !

هر که را بینی بدرد خویشتن افتاده است

از که جوید نسخه درمان خود درماندگی؟

زمستی دیگران را میکنی تکلیف می نوشی

بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی؟

انتخابات مرآت الجمال

﴿آدم﴾

دانه در صید گاه عشق نمی‌رخصت چین کز بهشت آدم بیک تقصیر بیرون میرود

❁

بر دانه تا بخته دویدیم چو آدم ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم!

❁

خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود یکدم و ساغر بنوش کن تا آدم دیگر شوی

❁

در این بساط من آن آدم سبه کارم که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا!

❁

آرزوهائی که دل دارد یک فطرت میپزد چون نباشد خام شیر خام آدم خورده است؟

❁

بمجلسی که هر او دارو گیر و منعی هست اگر بهشت بود دانشین آدم نیست؟

❁

گندم از خرد مشمر گر نداری تاب رسوائی که هر گندم که بیرون زد ز باغ خلد آدم شد

﴿آینه﴾

چمن سبز فلک را چمن آرائی هست زیر این رنگ نهان آینه سیمائی هست

❁

بسکه رخسار تو در مدّ نظر داشته‌ام دیده‌ام روی تو چون آینه برداشته‌ام!

❁

رفته رفته آب شد آئینه از عکس رخش چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود!

❁❁❁

میگشاید چشم بروی تو پیش از آفتاب چشم ما هم طالع آئینه بودی کاشکی

❁

عیب از آئینه بر تلک برگردد بنقش عیب چون بیهوده در دنبال ما افتاده است

❁

در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق از چرخ در آئینه چه مقدار نماید ؟

❁

بعیب خویش پرداز تا شوی بی عیب مباش آینه عیب دیگران زنهار

﴿آسیا﴾

هر کسی گویند دارد لوبتی در آسیا آسمان چون نوبت ما را فراهش کرده است؟

❁

مگر می آورد آبی بروی کار ما ورنه بآب زندگانی آسیای ما نمیگردد

❁

سپهر از کجرویها تو تبا کرد استخوانم را چو بار ما آرمشد دیگر چرا در آسیا باشم؟

❁

زیر گردون باش چندانیکه جمعت جا نشود گشادت چون آرمشد در آسیا لنگر مکن

❁

اگر بخاک نریزی تو آبروی طمع مدعای تو این هفت آسیا گردد !

﴿آبله﴾

نمیتوان ز آبله دست رزق خورد بهر چه خوشه چین نریا شود کسی ؟

❁

محنت روی زمین بادل من دارد کار خار صد بادیه را چشم بر این آبله است

❁

نشتر بداد آبله دل نمیرسد رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم

❀

عرق سعی مقصود رسانید مرا بر بساط گهر از آبله ها رفتم

﴿آبرو﴾

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

❀

میشود گوهر اگر جمع توانند کردن آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

❀

در حفاظ آبرو ز گهر باش سختتر کاین آب رفته بازنیاید بجوی خویش

✲

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش

﴿برق﴾

زیبش خرمن من برق از کم آزاری بآرمید کسی ما هتاب میگذره

❀

دل دشمن بتهی دستی من میسوزد برق از این مزرعه بادیده تر میگذرد

❀

میدان تیغ بازی برق است روزگار بیچاره دانهٔ که سر از خاك بر کشد

❀

برق آفت کردن بیهودهٔ برمیکشد ناامیدی تخم امید مرا در خاك سوخت

❀

ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه عنان برق را در دست می پیچد گیاه من

❀

شهپر برق زهمراهی من سوخته است کیست امروز کند دعوی پرواز من

[بلبل]

در آن گلشن که دارد جلوه طاوس هرزاغی همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل

❁

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستیم ز افسردگی از شاخ بشاخی بپریدیم

❁

مرا به بلبل تصویر رحم می آید که در هوای تو بال و پری بهم نزده است!

[پسته بادام]

پسته بیمغز در لب بستگی رسوا تر است نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

❁

هر که راد ر پرده های چشم آب شرم نیست زود میآید برون از پوست چون بادام تر

❁

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان سرخود میخورد آن پسته که خندان باشد

❁

خنده مرسوا مینماید پسته بی مغز را چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

✡

هیچکس زهره نظاره بچشم تو نداشت نمک اشك من این تلخی بادام گرفت

[پل]

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز پل بسته که بگذری از آبروی خویش

[پیاله]

اینقوم سخن ساز که هستند در ایندور سخت است سخن از لب پیمانه نسازند

○

پیاله که ترا وا رهاند از هستی اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است

[بوسه]

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم خسیر از خانه در بسته تمنا دارم!

❁

بمستي بيطلب بوس از دهان يار ميريزد ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار ميريزد

❁

ببوسهٔ دل ما شاد کن در آخر حسن که وقت ما و تو ای نازنين پسر تنگ است

❁

ديوان ما و خود را مفکن بروز محشر در عذر خشم بيجايک بوسه بجاده

❁

بغير از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون کدامين قند را ديگر مکرر ميتوان خوردن

❁

در هيچ بوسه نيست که آن لعل آبدار جاني نيستاند و جاني نميدهد

❁

باچنين سامان حسن ابله باب اصاف نيست از برای بوسهٔ خون در جگر کردن مرا

[پیری]

بوا زام ابتدای تو جوان بردار کام خود که پيران ميکنند از قامت خم حلقه نام خود

[تاک]

تا دختری ز سلسله تاک مانده است دولت سراي خم بفلاطون نميرسد

❁

تو فکر نامه خود کن که می پرستان را سياه نامه نخواهد گذارد گريه تاک

❁

صائب از کوی خرابات بجائی نرود دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

❁

تاک را سيراب کن ای ابر نيسان زينهار قطره تا مي ميتواند شد چرا گوهر شود

[توبه]

گناه بادهپرستان بتوبه نزدیك است خدا بناه دهد از غرور هشیاران

❀

صحبت دختر رزطرفه خماری دارد هیچکس نیست که ازتوبه پشیمان نشود

✲

میکندجوش گل و نالهٔ بلبل فریاد که زمی توبه در این فصل حرام آمده است

[ترازو]

کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی که تهان کردهٔ خودرا بترازو بینی

✲

هیچ نقدی نیست درمیزان بینائی تمام بوکه از ناقص عیاری هرچه کامل یافتیم !

❀

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست زنهار که با هر که گران است گران باش

[تنور]

بهانقلان نتوان دوخت داغ سودا را تنور سرد نگیرد بخویش نان هرگز

❀

بستان زخلق خام و بده پخته در عوض سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

(تحمل)

مرد مصاف در همه جا یافت میشود در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

(تیر و کمان)

فلك پیر بسی مرك جوانان دیده است این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است

❁

جزمه تو که بانگشت نمایندش خلق که شنیده‌است کمان را هدف تیر کنند!

❁

آسمان تا بود در ناسازکاری طاق بود راست نامد این کمان هرگز ببازوی کسی

❁

در این باغ آن فارغ البال مرغم که مقصد چو تیر هوائی ندارم

❁

چون کمان گرچه بخود خلق کشندت نزدیک همچو تیر از برخود دور کنند آخر کار

❁

منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار تیر بر چرخ مینداز که برمیگردد

❁

آرزو من از سینه افلاک بجو کرد این تیر سبکروزنشان بر خیزد

(تیغ)

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

❁

میکند بی‌برگی از آفت سپر داری مرا وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

❁

بازا که از جدائی تیغ تو زخمها چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند

❁

بجرم جوهر ذاتی و پاکی گوهر چو تیغ قسمت من آب ناشتا باشد

❁

عقل سختیدیدگان شمشیر صیقل دیده است مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

❁

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزست خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

❁

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار بحبس ابدیست

(چشم و مژگان)

میچکد از چشمش جانانه چنین باید از گردش خود مست بیمانه چنین باید

❁

چشم شوخ تو چه بر هم زن مژگان نکرد دو جهان فتنه بهم دست و گریبان نکرد

❁

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است

❁

زمن مدار توقع سخن در انجمنی که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

❁

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد که چشم شوخ تو فرصت بآسمان ندهد

❁

جز چشم سیاه تو که جانها است فدایش بیمار ندیدم که توان مرد برایش !

❁

این فتنه که در نرگس لیلو فری تست در پرده نه طارم اخضر توان یافت

❁

من آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی بلای چشم کبود تو آسمانی بود ! •

❁

نباشد یکنفس بی فتنهٔ چشم کبود او بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد

❁

دل خراب مرا جور آسمان کم بود که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

❁

درمیان دلبران از چشم بر کار تو ماند دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

❁

کم لاف زهم چشمیش ای آهوی وحشی این طرز نگه چشم تو در خواب ندیده است

❀

گردش چشمت بفلاخن گذاشت عقل من و دانش و فرهنگ من

❀

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداختست از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

❀

عذر میخوردن ما روز جزا خواهد خواست چشم مستی که بآن توبه شکن بخشیدند

❀

بر دآرام مرا چشم پریشان نظرش هیچ کافر هدف تیر هوائی نشود

❀

گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است چشم پرکار تو کی حال مرا میداند؟

❀

سر آمد گشته ام چون سرمه در علم نظر بازی زبان چشم خوبانرا کسی چون من نمیداند

❀

بهشتی کز خیالش خواب زاهد تلخ میگردد ندارد گوشهٔ از گوشه چشم تو دلکشتر

❀

چشمی کز اوست خانه ایمان من خراب معمور میکند بنگاهی ولایتی!

❀

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن ولی در صید دلها پنجه شیر است مژگانش

❀

قوت گیرائی شهباز در سر پنجه است زود می پرسد بدل چشمیکه خونشمژگانتر است

❀

از چشم دل سیاه تو چندان عجیب نیست گر سنگ سرمه از حجر الاسود آورد

در قتل ما ز ترکش خود مصلحت مبین کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

هر یک از اهل نظر را ز فن دارد چشم پرکار تو را هیچ فنی نیست که نیست!

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست!

چرخ یکحلقه چشم است و زمین مردمکش دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگان است

بچنین دست تواند مژگانش نگهدارد ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

چشمی است بخواب رفته گردون با شوخی چشم فتنه زایش!

بیماران چنین را میرسد گر چشم بیمارش زمین از دردمندان است بیمار خواهدشد

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری!

هرچند روزگار ستمکار و کینه جواست چشم ستمگر تو بود کینه خواه تر

پنجه مژگان گیرائی که من دیدم از او ریشه جوهر بون ز آئینه دل میکشد

ترا که هر مژه تیغ کجی است زهر آلود چه لازمست که شمشیر بر میان بندی

حرفی از گیرائی مژگان او کرد هر قلم نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

*

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست تا در آن مژگان نباشای صف محشر کند

*

ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

*

بدرمان دل بیتاب درمانده است مژگانش زبان این رگ پیچیده را الشتر نمیداند

*

از آن نگاه نو چون تیر میخلد بر دل که گرد آن مژه های بلند میگردد

*

شکست آن روز بر قلب دل افتاد که آن صف های مژگان آفریدند

*

ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

(جام)

کی جام باده در خور کام و زبان ماست خونی که میخوریم ز باد از دهان ماست!

*

غافل مشو که وقت شناسان نو بهار چون لاله بر زمین ننهادند جام را!

*

مرد زمیکده بیرون که در جهان خراب ز روزنی که نسیمی بدل خورد جامست

[جرس]

اینمحمل ناز از که و این پرده نشین کیست کز خود بدر آورده مرا بانگ درایش

*

اهل‌دل وحرف گله آمیز محال است در قافله ما جرس آواز ندا رد

*

بربند بنرمی دهن همزه در ایمان از پنبه توان کرد زبان بند جرس را

*

عشق است میر قافله عالم وجوه چرخ میان تهی جرس کاروان اواست

*

در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش کز دور گوش وقف صدای جرس کنی

﴿جوی شیر﴾

تا کی زجوی شیر وزجنت سخن کنی ای واعظ فسرده نه ما شیرخواره ایم

﴿چراغ﴾

آشفتگی زعقل پذیرد دماغ ما قانوس گرد باد شود بر چراغ ما

*

گر به‌ظاهر ندارد جنك باسنگین دلی میکشد پروانه را واشك میبارد چراغ

﴿جغد﴾

در پایه خود هیچکسی خورد نباشد تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست

*

پیوسته بود از دل ممسك غم دنیا این جغد محال است زویرانه درآید

﴿چنار﴾

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار یاور نمیکنند تهی دستی مرا

﴿حباب﴾

چند سرگردان در این دریای بی لنگر شدن چون حباب از زیر دژ در پرده دیگر شدن

*

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

*

فریاد که دور قدح عمر سر آمد چندان که حبابی شکند طرف کلاهی!

*

رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا که بیک چشم زدن عالم دیگر گردد

﴿خضر﴾

در جهان آب و گل خضری دچار من نشد میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی

*

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

*

من همچو نخضر داده عمر جاودان اما گره شد رشته عمرم ز بس مرخویش پیچیدم

*

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود هر کجا گمگشته بینی عشق ارشاد کن

*

ما از این هستی ده روزه بجان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است!

﴿خاموشی﴾

بیزبانی پرده داری میکند راز مرا میدهد خاموشی من شرمه غماز مرا

*

نیست در ما نامردم کج بحث را جز خامشی ماهی لب بسته خون در دل کند قلابرا

❁

خامشی را از خدا خواهند دادا نایان و تو خون خود را میخوری یکدم که گویا نیستی

❁

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

❁

گفتار در میان صواب و خطا بود از خامشی خطا نشنیده است هیچکس

خورشید

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن گر نصیب تو ز گردون همه یك نان باشد

❁

سیمبری است بی آفتاب درخشان بزرگی که دست سخائی ندارد !

❁

تا سر شوریده‌ام از داغ سودا گرم بود چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم

❁

ز انار سائی بخت سیاه در تجیم که چون بخانه من آفتاب می آید

❁

نه مجنونم اگر بر دامن گردون نیندازم نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

خرقه

خانه صیاد میدانم لباس فقر را خرقه تذویر پوشیدن نمی آید زمن

❁

پیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود این زمان خرقه پشمین و کلاه نمداست

❁

مرغ زیرك میشناسد خانه صیاد را عارفان را خرقه سالوس دیدن مشکل است

❀

خرقه‌اش را لخبه از دندان سگ باشد مدام هر نهی دستی که گردد کوچه گرد احتیاج

[خزان]

اگر زبرگ خزان دیده میرود زردی شکسته رنگی ما نیز چارهٔ دارد

❀

هردم از ماتم برگی نتوان آه کشید چار تکبیر بر این نخل خزان دیده زدیم

[خواب]

نهمت آسوده گی بر دیده عاشق خطا است خانهٔ کز خود برآرد آب جای خوابنیست

❀

در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست چشم ما بسیار از این خواب پریشان دیده است

❀

مرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس صفحه خاطر از این خوا بفراموشم تهی است

[خط]

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه‌ام تو خطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

❀

آهو مشکین بآسانی نمی آید بدام در کمند آوردن خوبان نو خط مشکل است

❀

نظر بجانب من کن که چند روز دگر غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

❀

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد

❀

بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد مگر قلاب خط این بنبه بیرون آورد از گوشی

❀

هر غبار خط نهانگردید آنچشم سیاه خانه‌ظالم باندك فرصتی ویرانشود

❀

ریحان که رخ گلشن ازاو تازه وتربود از نازکی خط نوتقویم کهن شد

❀

درایام خط ازعاشق‌عناندارى نمیآید گدای‌شرمگین‌دربرده‌شب‌بیحیاگردد

*

جلوه پادررکاب‌خط‌دوروزی‌بیش‌نیست غافل‌ازفرصت‌مشووقت‌تماشانازکست

*

خطاگرگردرخت‌رنك قیامت ریزد چشم‌مست‌تومحال‌است که هشیار شود

*

چوسمن‌ابرعارضش‌جای‌ازهجوم‌خط‌نماند سبزه‌بیگانه آخراین‌گلستانرا‌گرفت

*

صبرآن‌دارم که‌ازدستی‌خط‌روزگار دودبی آتش‌کندآن آتش بی دود را

*

گرچه ازریحان‌جنت‌میچکدآب‌حیات سبزه‌پشت‌لب او راست نیروی دگر

*

خطزخال‌وچشمت‌ازمژگان‌بود‌خونخوارتر آیه‌رحمت‌ندارد‌مصحف‌رخسارتو

*

گاه‌باشد‌کزغباری‌لشکری‌برهم‌خورد تاخطش‌سرزدسیاه‌حسن‌شدزیروزبر

*

همان‌خط‌است که‌باطل‌زحق‌جداسازد وگرنه‌حسن‌زن‌ومردهردوه‌مشترکست

*

زلف‌اوفتنه‌وخط‌آفت‌وخال‌است‌بلا آه‌ازآنروزکه‌این‌هرسه‌دهددست‌بهم

*

تعالوا ز نهشه و نو عالم بو د کفاف معشوق تو خطی و سی دیر سالهٔ

[خال]

اختر بیطالع مساد ربساط آسمان خال موزونست بر رخسار زشت افتاده است

*

خال تو سنك کم بترا زوی من نهاد منهم متاع دل بهمین سنك میکشم

*

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفه محل تامل است

[دریا]

به ازجوش سخای چشمه ساریست جواب تلخ از دریا شنیدن

دهن

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند چشم میپوشد زحیرانی دهن وا میکند

*

جگر تشنه محالست که سیراب شود گر عقیق لب او در دهنم آب شود

*

چه خسکیست که در چشم ناتوان تو نیست چه دلخوشیست که در گوشه دهان تو نیست

*

قرسم از دور بچشمش بخورند اهل نظر بسکه چون خواب سهاران لب او شیرینست

*

آنقدر خون ز لب لعل تو بر دل دارم که بصد گریه مستانه نیاید بیرون

*

صف دهان تنك تو آفاق را گرفت در نقطهٔ که اینهمه مضمون گذاشته است

*

هشکه صد میخانه میکردم نهی در یکنفس زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند

*

نه بوسهٔ نه شکر خندهٔ نه دشنامی بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست؟

دندان

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک پشت دستی است که پیوسته بدندان داریم

*

از شکایت رخنه دل میشود ناسوزتر بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افگار دست

*

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن خون خود را میخورد گر گیکه بیدندان شود

*

برفتیران محنت پیری نباشد ناگوار کی غم نان میخورد آن کس که دندان نیستش

دام

فکر صید خلق دارد اهدان را گوشه گیر خاکساری پرده تزویر باشد دام را

*

در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست چشم ما کار کند حلقه دام است اینجا

*

گر فتاری نه ترا ای روح باشد مرغ زیرک را حرامت باد اگر در دام بهر دانه آویزی

دامن شب

اگرچه دورم از درگاه یار بیدارم ندارم هیچ اگر در دست دامانشی دارم

*

نومست خوابسوقدحهای فیض در دل شب تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

❀

دامن شب را زغفلت گر نیاوردی بدست در تلافی دامن آه سحر باید گرفت

[دل]

تمام مشکل عالم در این گره باشد چو دل گشاده شود مشکلی نمیماند

❀

آیکه گوئی دست بر دل نه مکن بیطاقتی مینهادم دست بر دل گر دلی میداشتم

(درد)

خانه بر دوش تر از ابر بهاران بودم لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا

✿

دویده بود بعالم سبك عنانی من گران رکابی درد تو پایدارم کرد

﴿رشته گوهر﴾

لیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود

❀

کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا از رهائی رشته بر تاب میگیرد گره

﴿روز و شب﴾

پشت و روی نامه ماهر دو یك مضمون بود روز ما را هر بدی از شبهای تار ما مپرس

*

از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغست شب روز و روز شب بچه امید میکند؟

*

آید بچشم فی تو شب و روز عاشقان یکرنگ چون دو زلف بهم تاب خورده!

*

ز شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست عمر ها باید فلك چون خضر را گر باید کسی

﴿ رخنه دیوار ﴾

ذوق نظاره کل در نگه پنهانی است ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجا است ؟

*

عن از رخنه دیوار خود را میرساند کل چه لازم دامن دریوزه پیش باغبان دارم

*

بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه مرغی که ره برخنه دیوار میبرد ا .

(زنبور)

بسکه بی‌مهری ایام گزیده است مرا نقش جهت خانه زنبور بود در نظرم

*

زنبور کافرند سراسر ستارگان زنهار از این سیاه دلان انگبین مجو

*

هزار خانه چو زنبور کردمی پرشهد اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

*

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها طوف کن تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

*

از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال خانه زنبور می آید بچشم وحشتم

(زنجیر)

نامرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت

*

صفریر خط عشق نه از تدبیر است صد طلسم است در این ره که یکی زنجیر است

*

هر سرائی را معماری حوالت کرده اند خانه زنجیر را دارد بپا دیوانگی

من آن دیوانه‌ام کز شور من عالم بوجد آید سر زنجیر اگر در گوشه زندان بجنبانم

نیست دیوانه گر سپهر چرا دایم از کهکشان بزنجیر است ؟ ۰

شور صد زنجیر فیل مست میآید بگوش هر کجا مجنون ما زنجیر بر پا بگذرد

حلقهٔ کم میشد از زنجیر مجنون مرا دیده رغبت ز روی هر چه برمیداشتم

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون آخر این سلسله بر گردن ما می افتد

[زخم]

بر نتابید منت مرهم دل مجروح ما زخم ما را خون گرم ماهیانا مرهم است

﴿زلف شانه﴾

شب که دامان سر زلف تو ام در چنگ بود دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

از فکر زلف یار رهائی امید نیست سودای او شبی است که صبحش پدید نیست

امشب خیال زلف تو از چشم ترگذشت این رشته با هزار گره از گهر گذشت

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد؟

دام من نیست بآهوی تو لایق بگذار تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم !

از کوچه آن زلف که صبح بدر آید آنجا سر خورشید بدیوار رسیده

*

خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطا است که مرغ بی پر و بال است و کوچه بن بست

*

زلف چون حاشیه بر گرد سرش میپیچد در کتابی که بود شرح پریشانی من

*

تا چند خوئی دلم آویخته باشد واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد ؟

*

بهلو بحیات ابدی میزند آن زلف این است سوادی که ماصل است مطابق

*

رشته نسبت ما و تو دراز افتاده است گرهی نیست در آن زلف که در کار من است

*

بیخود است از دل آسوده در دور از زلف او که گرا ینست چوگان کوی در میدان نمیماند

*

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من نه چنان رفت که دیگر بسرم باز آید ؟

*

در هر شکن زلف گرهگیر تو دامیست این سلسله یك حلقه بیکار ندارد

*

کند زلف بر گردن گذشتی روزی از صحرا هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرا

*

عذار دلکشی در دل ربائی زلف از عارض که مصرع چون بلند افتد بدیوانه میزند بهلو

*

ز زلفش چون رسم گفتم دلم آسوده خواهد شد ندانستم که منزل دورتر از راه میباشد

سیل

سیل وحشت کند از کلبه ما بی برگان جای رحم است بچندی که پریرانه ماست

*

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش که در این خشك مانند که در بائی هست

✲

یارب و چون سیل میباید که بر دریازند پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

✲

یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن یا نباید خانه در صحرای امکان داشتن

✲

خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم

✲

سیل بر خانه من زور چرا می آرد منکه بی وقت در خانه بازی نزدم

✲

چنین کز گرد عصیان تیره گردید دست جانم عجب دارم که روشن کرد دایم سیلاب دردم

﴿سوزن﴾

بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

✲

شیشه چاك مرا بخیه زدن ممکن نیست بر سر خارا اگر سوزن عیسی گردد

✲

از تاو لك دل دوز قضا ایمن نباشید هر چند که در چشمه سوزن بگریزید

✲

سوزن چه پشت چشم که نازك نمیکنند شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست

✲

رشته ندارد گره از چشم سوزن نگذرد نگذری تا از سر خود عقده کار خودی

✲

بیخبر بگذشتم از پائی که زخم خار داشت چشم در دنبال دارم همچو سوزن داشتم

﴿سنك و شرر﴾

نیست چون سوخته تا دل ما صید کند به که پنهان چو شرر در جگر سنك شوم

✲

دامن بیطاقتان را خاك نشواند گرفت چون شرر از سنك می‌آید برون جوهای تو

✲

حسن و عشق از یك گریبان سر برون آورده‌اند این شرر در سنك ما پروانه گرم صحبتست

✲

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم ز شوخی در دل سنك این شرر پنهان نمیماند

✲

جان چه میداند اجل کی حلقه بر در میزند از سفر کردن شرر در سنك خارا غافلست

✲

چون سر آمدن و رفتن ما هر دو یکی است ما چه دانیم که اغاز و انجامی هست

[سبو]

گرانی میکند بر تن چو سر پر جوش میگردد سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

✲

در کوی میکشان نبود راه بخل را اینجا ز دست خشك سبو آب میچکد

✲

یك خم می‌بود گردون تا اثر از ما نبود خشك شد دست سبو تا خاك ما بیپیاله شد

✲

شود خشك همچون سبو دست آنکس که باری ز دوش کسی بر ندارد

✲

هست تا در جام ما یکقطره می دریا دلیم پشت ما بر کوه باشد تا سبو بر دوش ماست

✲

مدتی سجاده تقوی بدوش انداختی روزگاری هم سبو بر دوش میباید کشید

﴿سپند﴾

کرد تسلیم بمن مسند تا را هر سپندی که در آن انجمن از جا برخاست

*

مرسوختن بلندبنشددرد اینسپند چون من کسی زتشو ونما نا امید نیست

*

سپندی رابتعلیم دل من نامزد گردان که آداب نشست وخاست درمحفل نمیداند

*

ازسپندماست بزم عشق راهنگامه گرم ناله ما دور گردون راباتش رهبر است

*

ماعبث دل رااز برآسمان میجسته ایم این سپندشوخ دربیرون محفل بوده است!

*

از حریم عشق مارا هیچکس بیرون نکرد این سپندشوخ خوددوراز مجمر فتاد

*

شکوه حسن اومهری بلب زدبیقرارانرا که آوازسپنداز هیچ مجمر نمیآید

*

بشتابی که سپند ازسر آتش خیزد بهوای تومن ازخویش چنان برخیزم

*

آتش غلط نکرد که کارسپند ساخت تاکی بناله درد سر انجمن دهد؟

*

خبرازخودندارم چون سپنداز بیقراریها نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

[سائل]

از تلخی سؤال گروهی که واقفند فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند

*

داغ محرومی منه بر چهره اهل سؤال نور استحقاق گردد چهره سائل مباش

*

خنده سائل بلا گردان برق آفتست وای بر کشتی که ازوی خوشه چین گردان شود

*

فلك باآنك چشمان گوشه چشم دگردارد که چون فرزند کورآید شود چشم گدا روشن

*

همانشکست کز او کارها درست شود کلید روزی گدا پای لنگ و دست شل است

[سرو]

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود بیطاقتی ز ریشه در آرد نهال را

*

حسن بالادست را آرایشی درکار نیست طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

*

قمریان پاس غلط کرده خود میدارند ورنه یک سرو در این باغ نماندم تو نیست

[سیب زنخدان]

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

*

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش جام پر از شراب شود طوق غبغبش

*

میچکد سیب زنخدان تو از تاب نگاه باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازاین

*

تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان که در این چاه مکرر بعصا افتادم

*

هر که از چاه زنخدان تو سالم گذرد گر بود صاحب صد دیده روشن کور است

*

دل من آنزمان سیراب گردد که در چاه ذقن افکنده باشی !

(سجه)

شر بفو کیده است هرایان اگر کاوش کنی از میان سجه هم زنار پیدا میشود

*

مرا چو سبحه گره آن زمان بکار افتاد که کار من ز توکل باستخاره کشید

*

هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده تر دام چون تسبیح پنهان در میانداده داشت

﴿شکوفه﴾

زیر ده پوشی برگ شکوفه گردیده است بسان لیلی چادر گرفته بستانها

*

از بسکه نو بهار بتعجیل میرود شاخ از شکوفه دست بدامان گرفته است

﴿شیر و نیستان﴾

عشقسوزی نیست کاندر استخوانها الدنهان شیر ما آخر برون زین نیستانها خواهد دمید

*

سبکساران بشور آیند از هر حرف بیمغزی بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانها را

*

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را هر که گاوش میکند ماسیثه افکار ما

*

بگذرانم چو سلام آشنائی را ز خود از دهان شیر پندارم مسلم جسته ام

﴿شمع و پروانه﴾

شب که شمع قامت او شمع این کاشانه بود تا سحر گه برگ و بزان پر پروانه بود

*

از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته است غیر پندارد که من هر زیر دامان مانده ام

*

آنکه نرساندم از داغ بآن میماند که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

*

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق هر قطره اشك این شمع پروانه دگر شد

(شیشه)

اگر بشیشه گردون کنند میشکند زجوش عشق شرابی که در ایاغ منست

*

نیست از مستی زنم گر شیشه خالی بسنگ جلوه گاه یار را ایار دیدن مشکل است

*

شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

﴿شبنم و آفتاب﴾

محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود شبنمی نگذاشت آخور شید سیما بر زمین

*

غوطه در سر چشمه خورشید عالمتاب زد شبنم ما خرج دامان گل و سرین نشد

*

گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب شبنمی بنگر چها از دیده بیدار دید

*

هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما بسر اپرده خورشید جهانتاب رسد

[صبح]

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب

☆

چون بگل رفت تر ایای بدل دست گذار این حنا نیست که شب بندی و بگشائی صبح

☆

صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

☆

هر صبح فلك دفتری از شکوه گشاید پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد

☆

چو نصبح سگه پرده دری دیده ام ز خلق ترسم که راز با دل شب در میان نهم

✲

روی او خورشید را در پرده مشرق گداخت با کدامین روی دیگر صبح خواهد شد سفید

[طوطی]

در زمان ما نشد هموار وضع آسمان طوطی ما هرگز از آئینه میدانی نداشت

✲

از دو حرف قالبی کردیگران آموخته است دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود؟

✲

نیم طوطی کو با آئینه باشد روی حرف من مرا چشم سخن گو بر سر گفتار میآرد

﴿طفلِ دیوانه﴾

پیش مستان از خرد بیگانه میباید شدن چون بطفلان میرسی دیوانه میباید شدن

✲

بر نمیدارد شراکت ملک تنک بیغمی زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

✲

گر چاک گریبان نکند راه نمائی طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست

✲

صبح آئینه و طفلان همه یکجا جمعند بجنون میزنم امروز که بازاری هست

✲

دیوانهٔ ز سنگ ملامت متاب رو باز بچه نیست سلسله بر پا گذاشتن

✲

اگر دامجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

✲

طفلان بشوق ما ره صحرا گرفته اند ما راه عشق را ره بازار کرده ایم

﴿طاوس﴾

چیدن بابهتر است از بال و پر طاوس را عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما

✲

زشت درسلك نکوبان مینماید زشت تر پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود

✲

شوخی پرواز در بال و پر ما نقش بست بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

✲

باوجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر بال طاوسی نمیگرداند از پا فارغم

عمامه

زآنست دین ضعیف که فرماندهان شرع عمامه های خویش بپروار بسته اند

✲

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

(عصا)

کوری نمیرود بعصا کش برون ز چشم خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده

عنکبوت

بی مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پر میدهد !

*

بر چین چو عنکبوت کند فربرا ز تبور واو خانه پرانگبین گذار

*

تو درصید مگس چون عنکبوتی شکار شیر مردان را چه دانی ؟ ۰

*

سود من در یله نقصان ز بی سرمایگیست میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم

عنقا

عز لقی گر تو بود نام چو عنقا سهل است جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری

*

این لقمه از رك نگنجد بهر دهان اسرار کوه قاف بعنقا سپرده اند

عرق

ازعرق رخسار گلگون راگلستان کرده باز ای سرچشمه خورشید طوفانکرده؟

*

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود دل سراسیمه ز از کشتی طوفانی بود

*

مگر کند عرق شرم پاک نامه ما وگرنه کیست که از عهده حساب برآید؟

عقیق

بآب ورنگ عقیق تو چشم بدمرساد که خون زچشم عقیق من برآوردی

*

همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

غنچه

زآن غنچه لب شکایت من بی نهایتست تنگ است وقت ورنه سخنبی نهایتست

*

هر غنچه زین چمن دل در خون نشانده است هر شاخ نرگسی نظر باز مانده است

*

بلبل بی شرم گر نالهٔ بی خود گشنده است عاشق خاموش باید غنچه مستور را

*

در گلستانی که عمر ما بدلتنگی گذشت خنده ها در آستین هر غنچه تصویر داشت

*

جمع تا کردیم خود را نو بهاران رفته بود در لباس غنچه میبایست دامانرا شکست

غربال

آنقدر بامن مدارا کن که جان صافی شود گند دست چون پاک گردد پای بر غربال زن

*

میدود بسکه بی خور من مرده چشمت پوست وقتست بر اندام تو غربال شود

﴿فرهاد و شیرین﴾

کوهکن هر کاسه خونی که خورد از دست سنگ از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد

*

آب شد تیشه فرهاد ز تردستی ما کار با غیرت همکار تماشا دارد!

*

دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست میکند هر شقه‌ی که چو نجاد در دل شیرین کند

*

ز شیرین کاری فرهاد نی آرام شد شیرین خوشا کاری که سازد تلخ خواب کار فرمان

﴿ فلاخن ﴾

در دور ما که سنگ بسائل نمیدهند دست و دل گشاده نصیب فلاخن است

*

پرواز من بشهپر سنگ ملامت است در دست روزگار همانا فلاخنم

*

گردش چشمت بفلاخن گذاشت عقل من و دانش و فرهنگ من

*

جنون دوری من بیش میشود از سنگ در این ستمکده حال فلاخن است مرا

﴿قفل کلید﴾

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید که این کلید بهر قفل راست میآید

*

دیوانگی است چاره دل چون گرفته شد این قفل با کلید دگر وا نمیشود
قفلی که بر گشایش غیب است چشم او منت پذیر هیچ کلیدی نمیشود

﴿ قارون ﴾

بر زمین برد فر و خجلت محنا جانم بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

تا بود ریشه قارون بزمین هیهات است که در این باغ نهالی زکرم سبز شود

✲

بخل آنروز دوانید رك وریشه بخاك که زمین پرده مستودی قارون گردید

✲

جنس من قارون شد از گرده کسای وهنوز چشم حاسد برنمیدارد سر از دنبال من

﴿قفس﴾

عشق آن حریف نیست که سید زبون کند خود را بزور برقفس و دام بسته ام

✲

در کنج قفس چند کنی بال فشانی بس نیست ترا آنچه زپرواز کشیدی؟

✲

آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم روز اول این قفس را در گشودی کاشکی

✲

بسته دانه و دامند سراسر مرغان زین چمن تا که بگلزار رساند خود را؟

✲

بی پرو بالی مگر صائب بدادمارسد کز پر خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

﴿قلم﴾

بر مراد دگران است مرا سیر و سکون میزنم حرف و ز خود لیست خبر چون قلمم

✲

گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم تا قلم برداشتم یك لیزه خون از سر گذشت

✲

بر نمیدارم دست از زلف مشکین سخن چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر میخورم

﴿قافله﴾

عشق ما را از دل و دین و خرد دور انداخت تا باین قافله دیگر که رساند ما را

*

ما ترا از کرم روان نیست مها تا کردید در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها

[قامت خم]

رسمست که از جوش ثمر شاخ شود خم ای پیر ترا حاصل از این قد دوتا چیست

﴿قد و قامت﴾

اگر شبنم رباید آفتاب از ریزه خطی تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برمائی

*

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد الف قامت او مشق قیامت میکرد

*

در گذر از سر نظارهٔ آن قد بلند کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد

*

سرو بست قامت تو که از جای بیکند در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش

﴿کبک﴾

ای کبک لب از خنده بیهوده ببستی تا رخت بسر پنجه شهباز کشیدی

﴿گوو چوگان﴾

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط چون گوی در تردد و چوگان بدید نیست

*

تا برده‌ایم سر بگریبان ربوده‌ایم گوی سعادت از خم چوگان روزگار

[کشتی]

گر بداند که چه شور است در این قلزم خاک کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

*

موجی که نوح را بکمند خطر کشد باد مراد کشتی طوفانی من است

*

کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد تخته هر پاره‌اش بر فرق طوفانی شکست

[کعبه]

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا چون کعبه واجب است بجان احترام او

*

تا کعبه است دیر ز آفت سلامت است این برق خویش را بسیه خانه میزند

﴿ گوهر ﴾

در این دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید دل هر کس که گردد آب گوهر میبرد اینجا

*

دانه خود را بآب رو چو گوهر تازه دار کز مروت نم بچشم ابر نیسان نیست نیست

[صدف]

گوهر شهوار مزن لب بجاوا کردن است این نصیحت را بخاطر از صدف دارم بما

*

صدف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است سخن بزرگ چو شد در دهن نمیماند

*

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن گر چون صدف دهان ترا پر گهر کنند

*

تا کی سخن بوج دهی عرض بر دم تا چند ز دریا صدف بی گهر آری

*

مینازی ای صدف به گهرهای پاک خود گویا که پیش ابر دهن وا نکرده؟

*

نسبت به بدان در چه شمارند نکویان دریا چه قدر آب گهر داشته باشد؟

*

کشاد از بستگیها جوکه تا غواص در دریا نمیسازد نفس در دل گره گوهر نمیماند

[گرداب]

مباد از تنگ چشمان العقده در کار کس افتد ز طوفانیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد

[گرد باد]

این گرد باد نیست که بالا گرفته است از خود رمیده است که صحرا گرفته است

*

عشق آن روزی که صحرا بجنون را رنگ ریخت گرد بادش روح گرد آلود این آوارگی بود

*

زخم زبان چه کار بسر گشتگان کند پروای خار و خس نبود گرد باد را

*

تو در حریم سویدا و عاسبک عنقزان چو گرد باد سراسر رو بیابانیم

*

گرد بادیرا که میبینی در این دامان دشت روح مجنون است میآید بدنبال ما

*

اگر دیوانه من آستین از چشم بردارد کند فواره خون گرد باد این بیابانرا

*

رفت در لیپوده گردی عمر من چون گرد باد عاسبک عنقزان کجائیم و کجا افتادگی

[لیلی و مجنون]

به لیلی متهم دارند مجنون را و زین غافل که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفلها

*

ز شکوه عشق میدان تنگ بر ما نو نشد تنگ دامن صحرا ز یک دیوانه پر مجنو نشد تنگ

*

باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه بآهو نسبت دور است چشم شوخ لیلیرا

*

حسن دارد شیوه های دلفریب از عشق یاد چشم مجنون چشم آهو را سخن گو کرده است

✻

صرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است

✻

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد که دل از سینه لیلی در صحرا برداشت

✻

همه آهو نگهان بر سر مجنون جمعند چشم بد دور نظر باز چنین میباید

✻

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد ندارد دلنگنای شهر تاب حسن صحرائی

✻

مجنون که بود قافله سالار وحشیان در عهد ما پیادهٔ دنبال مانده است

✻

محمل لیلی از آن بادیه چون برق گذشت همچنان گردن آهو بتماشا است بلند

✻

وحشت مجنون ز مام ناقه لیلی گرفت دلبر محجوب رام از راه استغنا شود

✻

سیل در باد یده هرگز بر نمیگردد بجوی نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

✻

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

✻

ز مام ناقه لیلی است هر موج سراب او در آن وادیکه چو تمجنون من دیوانه میکرد

[لاله]

روز یکه عشق داغ مرا بر جگر گذاشت از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت

✻

نیست لی می باغ را نوری می روشن بیار تیره میسوزد چراغ لاله‌ها روغن بیار

*

آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا طشت آتش ریخت بر سر لاله حمرا مرا

*

چون داغ لاله سوخته نافی است روزم آن هم فلک بخون جگر میدهد مرا

*

بسکه دیدم سرد مهری از لسیم نوبهار باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

*

داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش از دل خاک برآورده و در خون زده است

*

نفس سوخته لاله خطی آورده است از دل خاک که آرام در اینجا هم نیست

*

سیاهی از سر داغش نرفت پندداری که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

*

جگر ماست و لیتمت هر جا داغیست لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

*

چهان بچشم حسودان سیاه میسازد چو لاله با جگر داغدار خندیدن

*

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد تو خنده گل و من داغ لاله مینیتم

*

میتوان بر من بآسانی ز برگ لاله داغ خون مار اشتن از دامان قاتل مشکلست

*

در بیابانی مجنون هر جا که جوش لاله است عاشقان نخاری ز پای خویش بیرون کرده اند

*

ز جوش لاله محضرها است گرد تربت مجنون نپندارید که خون عاشقان پامال میگردد

*

در آنگلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد

*

همچو داغ لاله ما در خونخساری گشته ایم هر که میآید باین وبرانه در خون میرود

داغ دست الفت از دامان برك لاله داشت در سر مادو دسود اهمچنان پیچیده است

✲

لاله کز خون جگر امروز ساغر میزند بر سر بر کامرانی تاجداری بوده است

✲

مردم بروی هم نتوانند رنك دیـد خوشوقت لالهٔ که بکوه و کمر شکفت

﴿مور و سلیمان﴾

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد

✲

گرچه مورم عاجزم اما بقبال سخن مسند خود بر سر تخت سلیمان میبرم

✲

ذره ام اما ز من خورشید باشد در حساب مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

✲

عالمی چون سیر چشمی نیست در ملك وجود هست هر موری در این وادی سلیمان دگر

✲

تاجدار از طریق خسروی تعلیم داد این که از هدهد سلیمان وقت غیبت یاد کرد

✲

چند بن هزار ملك سلیمان بباد رفت موران همان بخانه خود دانه میبرند

✲

سبز کن چون مور در ملك قناعت گوشهٔ تا شود آسان ترا ملك سلیمان باختن

✲

سخن عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا توشهٔ در خـور تاب کمر مور بیـار

✲

کیر امیر سد شاهکیه گر موری سخن گوید بانداز شنیدن چون سلیمان را کند گوشی

✲

عشق بازی است که دو پله بر داشتنش کمر طاقت کوه و کمر مو یکی است

✲

تو سعی کن نشوی در حرم بیابان مرگ وگرنه هر کمر مور شاهراه من است

✲

مبند آزار موری نقش بر دل که اسم اعظم خاتم همین است!

✲

تنگشد بر من جهان از عشق و وله پیش ازاین چشم مورم در نظر ملک سلیمان آمدی

✲

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد!

✲

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور میتواند در خنه در ملک سلیمان افکند

✲

از جهان بادل خورسند بساز چو مور کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

✲

پاس لشکر داشتن از خسروان زیبنده است این نصیحت مور در کار سلیمان کرد و رفت

✲

گر دهم ملک سلیمان را بموی بی سؤال همچنان باشم ز همت شرمسار خویشتن

✲

ترا ملک سلیمان چشم مور است اگر ملک قناعت دیده باشی!

مور و خرمن

بحتا جان مدار اکن که جز لقش پی موران نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها

✲

در پی خرمن اگر دیده موران نبود آفت برق بخرمن چه تواند کردن

✲

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتاد م زپا مور من تا دست و پائی داشت قحط دانه بود

✲

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده‌اند هر گز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم

✲

حاصلی داشتی اگر مزرع یخ حاصل من دانهٔ بود که مور از سر خرمن برداشت

✲

برگ کاهی قسمت مور ضعیف من نشد از عزیزانی که من امید خرمن داشتم

✲

بتا زبانه غیرت سری برآر ز خاك که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد!

✲

دراین بحر پای پر گوهر سعادت جستن از اختر بدان ماند که موری دانه از مورد گر گیرد

✲

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

منصور و دار

دار از آن چوب به پیش ره منصور گذاشت که قدم از ره باریك ادب دور گذاشت

✲

بکش زگوش خود این پنبه را برون منصور گمان دار کشیدن نه کار حلاجست

✲

ادب گزین که چه منصور هر که شوخی کرد ادیب عشق سرش را بچوب دار شکست

✲

ریسمان را اینچه کردن حرفه حلاج نیست در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

✲

زاری که سر بمهر ادب بود سالها آخر ز کاسه سر منصور شد بلند

✲

قسمت منصور ازدار فنا خمیازه بود من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخترا

✲

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش ازاین عشقبازی پلهٔ ازدار بالاتر نداشت

✲

پنبه تا زد مه حلاج زحق میخواهد مغز منصور محالست پریشان نشود

[موی سفید]

بود از موی سفیدامید بیداری مرا بالش برگشت آنهم بهرخواب غفلتم!

(مکافات)

از دور نیفتد قدح بزم مکافات زهری که چشیدن نتواني بخشایی

✲

از بس قدح تلخ مکافات کشیدم ازخاطر من دغدغه روزجزا برد

(مد احسان)

مد احسان میشمار نداین گرومسنگ دل چین ابروئی اگردرکارسائل میکنند

✲

در رکابار کرم این کوتهی امروز نیست دفترافلاك هرگز مد احسانی نداشت

[نامه]

هیچکس از بی سرانجامي نمیخواند مرا نامهٔ در رخنه دیوارنسیان مانده ام

✲

چهره آشفته حالان نامه واکرده است داستان شکوه مارا زبانی گومباش

﴿ ناقوس ﴾

یقیل وقال نتوان در حریم کعبه محرم شد همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

(نرگس)

بیماری آن نرگس خونخوار مرا کشت این ظالم مظلوم نمارا چه کند کس

✲

نیست ممکن که بتدبیر توان کرد علاج دل بیمار من و نرگس بیمار ترا

✲

نرگس طرف چشم سخن گوی تو گردید از بی بصران شرم توقع نتوان داشت

(نگین)

ملت
الحمد

حیف نامند از ما عالم و ماثیره روز ظالم برگشته نقش نگین داریم ما

﴿ هما ﴾

بستر و بالین من بود از پر و بال هما تا در این بستان سراسر دانه پرداشتم

✲

بچشم همت من استخوان بیمغز است سعادتی که زبال هما میسر شد

✲

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع محال است استخوانرا از دهان سگ هما گیرد

✲

از غرور پرتیازی بارها بال هما بر سر من سایه افکنده است و سر پیچیده ام

✲

دارد کسیکه سر بدنه بال خویشتن هرجا رود بسایه بال هما رود

✲

مرا بسایهٔ بال هما فریب مده که در خرابه من این رساله ابتر گشت

✲

دراین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند باستخوان لگدزندگی هما چکند

✲

بکشوری که همامرغ خانگی شده‌است نشد که سایه جغدی ببام ما افتد

✲

سایه بال هماست دولت دنیا سایه بیکجای پایدار نیابی!

﴿یوسف﴾

چوآیداز چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون گل ازدنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

✲

دروطن گرمیشدی هرکس بآسانی عزیز کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

✲

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر اگر بچرخ برآیم ز آستانه خویش

✲

عذر زندانی بی‌جرم چه خواهد گفتن چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

✲

اگرچه خواب یوسف را به بندانداخت در آخر همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

✲

هوس هرچند کستاخست عذرش صورتی دارد بیوسف میتوانبخشید تقصیر زلیخارا

✲

چون یوسف از امداد خسیسان مرو از راه کز چاه برآرند ببازار فروشند

✲

دارم این یکچشمه کاراز پیر کنعان یاد کار چشم را از گریه در راه عزیزانباختن

❁

کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوائی همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

❁

سهل است اگر گوهر ما را نخرید ند یوسف بزر قلب در این شهر گران است

❁

تو نداری سر سودا ورنه یوسفی در سر هر بازاری است

*

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست یوسف از این گناه بزندان نشسته است

*

هر که پیراهن بد نامی در بدر آسوده شد برزلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست

*

هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز حدیث دیده یعقوب و پیرهن باقیست

*

ز اخوان اراضیم نادیدم انصاف خریداران گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن

خاتمه

در شرح حال صائب فراموش شد خاطر نشان گردد که هیچ شاعر بقدر او لغات را بمعنی مجاز استعمال نکرده و توجه بدین نکته برای خوانندگان لازم است و نیز بی مورد نیست اظهار شود که ترتیب انتخاب مرآت الجمال بدین شکل نقطه نظر بموضوع اشعار بوده است